# شکوفه ها

یا

## نغمه های جدید


گوینده:

مهدی - حمیدی




بها با جلد زرکوب: بیست ریال


در طهران بسال ۱۳۱۷ شمسی طبع گردید





چاپخانه خاور «طهران»

از آنجا که قریحۀ ادبی خودرا
مدیون تشویقات استاد بزرگوار
آقای حسام زادۀ پازارگاد
میدانم، دیوان ناقابل خویش را
بایشان تقدیم مینمایم .

مهدی ــ حمیدی

صفحه اول

# فهرست

| موضوع | صفحه |
| --- | --- |

## صفحه دوم

| موضوع | صفحه |
|---|---|

صفحه سوم

## صفحهٔ چهارم

| موضوع | صفحه |
| --- | --- |

## در متن کتاب بعضی جاها که حروف نگرفته ذیلا اصلاح میشود

| صفحه | سطر | غلط | صحیح | صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱ | ۱۹ | کرن | کز | ۳۳ | ۲ | نمائی | بنمائی |
| ۳ | ۳ | تیربختان | تیره بختان | ۳۴ | ۲۰ | ندی | پرندی |
| ۹ | ۲۱ | بمنزهٔ | بمنزلهٔ | ۳۹ | ۵ | خداوندا | خدا داند |
| ۱۰ | ٦ | وی | آوای | ۵۵ | ۱۹ | مارد | مادر |
| ۱۰ | ۱٤ | زاید | نماید | ٦۱ | ۹ | وقت | بخت |
| ۱۰ | ۱۷ | چنگ ل | چنگا | ۷۰ | ٦ | نظار | نزار |
| ۱۰ | ۲۲ | درای | دریائی | ۷۸ | آخر | مشهور | افسانه |
| ۱۱ | ۱ | گر ونت | گردونت | ۸۲ | ۲۱ | پ | پر |
| ۱۱ | ۲ | ل | دل | ۸٤ | ۱۵ | دید | دیده |
| ۱۱ | ۳ | گردوز | گردون | ۸۹ | آخر | پ | پیر |
| ۱۱ | ٤ | و ت | ورت | ۹۷ | ٤ | ربوده | گرفته |
| ۱۱ | ٦ | سپ دت | سپردت | ۱۰۰ | ۱۲ | چهر | بچهر |
| ۱۱ | ۱٦ | کا ی | کاری | ۱۰۰ | ۱۲ | پریشیده | پریشیده |
| ۱۲ | ۲ | چهچه | نغمه | ۱۰۱ | ۱۰ | شنر | شیر |
| ۱۲ | ۱۵ | لطاف | الطاف | ۱۰۱ | آخر | ملخ | ملخ ها |
| ۱۳ | ۱٦ | شبر | شیر | ۱۱۸ | ۱٤ | شگرف | شگفت |
| ۱٤ | ٤ | مان | بمان | ۱۲۳ | ۱۱ | پتک | به پتک |
| ۱۵ | ۱۲ | تا یکی | تا بکی | ۱۲٤ | ۱۷ | جامه | چامه |
| ۲۰ | ۲۰ | سرای | سرابی | ۱٦۷ | ۸ | خورده | خورد |
| ۲۱ | ۹ | دار | دارم | ۱۷۰ | ۵ | خرام | خزانم |
| ۲٤ | ٤ | شقاق | شقایق | | | | |

**نگارش آقای وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان**

از مجله ارمغان شماره ۲ سال ۱۷

# شکوفه ها

یا

## نغمه های جدید

نام کتابی است مشتمل تقریباً برسه هزاروپانصد بیت قصیده‌های غرّا وقطعات شیوا با قطع وزیری در ۱۷۵ صفحه اثر طبع بلند شاعر سخن سنج مهدی حمیدی شیرازی که بتازگی زینت بخش بازار مطبوعات و ادبیات شده است .

مهدی حمیدی -- یکی از فارغ التحصیلهای دانشسرای عالی (دانشکده ادبیات) است ، و هنوز مراحل نخستین جوانی را طی میکند ولی طبع او پخته و سخن او سخته است تا حدی که هر کس اشعار او را دید گوینده را چهل ساله کمتر فرض نمیکند ، چنانکه ما نیز در دو سال قبل ، موقعیکه نخستین قصیدهٔ ایشان بمجلهٔ ارمغان رسید گوینده را محصل دانشگاه باور نکرده ودر مقام احضار وامتحان برآمدیم و پس از امتحان و تصدیق امر ، بنشر نخستین چکامه بنام ایشان پرداختیم .

چکامه‌هائی که در نغمه های جدید بطرز باستان و اساتید سروده شده ، طبع بلند وتوانائی ذهن سرشار گوینده را دلیلی روشن است و مینماید که خطهٔ فارس هنوز از زادن دانشمندان عقیم نیست . وفرزندان سعدی وحافظ هنوز وارث استعداد و قابلیت پدران هستند تا تربیت با این قابلیت و استعداد چه کنند .

حکیم نظامی فرماید :

| | |
|---|---|
| گر رسدت دم ، بدم جبرئیل | نیست قضا ممسك و قدرت بخیل |
| زان بنه چندانکه بری دیگر است | دخل وی از خرج تو افزونتر است |
| هر دم از این باغ بری میرسد | نغز تر از نغز تری می‌رسد |

آری ، در نغمه های جدید پاره ای چکامه های تقریظ و انتقاد بر جای خود چنانکه باید و شاید قرار نگرفته و در اینهم خرده بر گوینده نیست . زیرا طبع شاعر زود در تحت تأثیر و نفوذ واقع میشود چنانکه چنین پیش آمد ها برای مجله ارمغان هم فراوان بوده ودر نظر داریم که اینگونه لغزشهای نوزده ساله را در سال نوزدهم یا بیستم یاد آوری و از گناه خویش پوزش خواه شویم .

باری نغمه های جدید در حقیقت نغمه جدیدی است که از ارغنون ادب و سخن برخاسته و ارباب ذوق و پیروان راست که از خریداری و مطالعه فراموش نکرده ، یك گویندهٔ طرفه بیان را از راه خواندن و خریداری تشویق فرمایند .

وحید
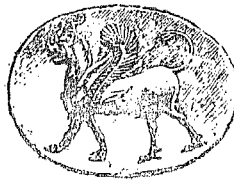
**نگارش آقای تراب بصیری**

از روزنامهٔ عصر آزادی

# شکوفه‌ها

روح شاعر چون آسمان وسیع و چون دریا با عظمت و بی پایان است ، این آسمان را اخترانی فروزان واین دریا را مروارید های غلطانی است . هرقدر آسمان فکر شاعری کمتر از ابرهای تیره و مظلم و آلایشها و تملقات پوشیده شده باشد ، عظمت مقام او بیشتر خواهد بود . و هراندازه روح شاعر پاکتر باشد اشعار او شیواتر و دلنشین‌تر بوده و در خواننده تاثیری عمیق‌تر خواهد کرد . چه ، شعر زادهٔ روح ، و زیبائی و لطافت طفل بسته بطراوت و پاکی مادر است .

آقای مهدی حمیدی شیرازی که شکوفه‌ها زادهٔ طبع توانای ایشان است از آنگونه شعرای زبردستی است که هنوز آئینه روح او بگرد وغبار آلایشها وتملقات آلوده نگردیده و از آغاز جوانی جز هماوردی با شعرای نام آور و توانا سرگرمی دیگری نداشته ، از اینرو اشعار او که شیرینی و گوارائی غزلیات سعدی ، وارستگی وشیدائی اشعار حافظ ، لطافت و روانی تغزلات فرخی ، انسجام و استحکام فکر سنائی ، شیوائی ونازك كاريهای قصائد منوچهری ، افسردگی وشکوه‌های مسعود سعد ، احساسات عاشقانه نظامی طمطراق و ابهت الفاظ و قصائد خاقانی ، بلند نظری و استغنای فردوسی را بار دیگر بیاد خواننده میاورد ، نماینده یك روح توانا و در عین حال پاك و بی آلایش است .

شعر خوب آنستکه چون نغمه‌ای موزون وشیرین باروح سازگار بوده ودرخواننده تاثیری شدید نماید وهمانطور که از دل برخاسته است بر دل نشیند .

و وظیفهٔ شاعر خوب آنستکه بتواند چون داستان سرای زبردستی خواننده را بخود مشغول سازد ، اهمیت مقام شاعر شیرین زبان سعدی شیرازی و آنچه آوازهٔ شهرت او را در سراسر گیتی پراکنده ساخته دراین استکه بواسطهٔ مسافرتهای طولانی از هر خرمنی خوشه‌ای چیده وازهر بوستانی دامنی گل برگرفته‌وگلستان و بوستانی ترتیب داده که کودك و بزرگ ، برنا و پیر ، عاشق‌دلباخته وسالخورده گوشه گیر از روائح گلهای معطرآن سرمست شده و بتماشای مناظر دلفریب آن مشغول میشوند .

بکودك : بازی وسبك سری ، بجوان : رموز عاشقی و دستور زندگی ، و به پیر : اسرار سالخوردگی میآموزد . ازاین جهت استکه عارف و عامی از گوشه و کنار جهان دست دراز

کرده کلیاتش را بوسیده، بر سر و چشم نهاده، دستور زندگی قرار میدهند. قصب الجیب حدیثش را چون نیشکر میخورند، و رقعهٔ منشآتش را همچون کاغذ زر میبرند.

آقای حمیدی هم رعایت این گوناگونی ورنگارنگی را نموده از خاطرات دلپذیر کودکی گرفته تا احساسات آتشین جوانی و تصورات دلنشین و افکار سودمند پیری. ازغزل گرفته تا قطعه و قصیده و منظومه و هریك را با استادی و مهارت کاملی از عهده بر آمده.

گاه چون کودکی معصوم و سبك روح، زمانی مانند جوانی سرگرم احساسات عاشقانه و هنگامی چون پیری سالخورده و تجربه آموخته در خلال اشعار شیرین خویش جلوه گری نموده و با این رنگارنگی خواننده را مشغول و سرگرم مینماید.

همه جا بی نیازی، بلند نظری، مردانگی، خداپرستی و ضعیف دوستی در خلال اشعار نغز و شیرین او جلوه گری میکنند.

شما هنگامیکه شکوفه‌ها را باز میکنید در میان آنها گلهائی خواهید یافت که تاکنون روائح آن بمشامتان نرسیده است. درمیان این گلزار دلفریب نغمه‌هائی خواهید شنید که تاکنون نشنیده اید.

از این روح، از این روح مستغنی و بلند که مانند دریائی توفنده و پرنهیب است، هیجانها و خروشهائی خواهید دید که کمتر از شعرای جهان توانسته اند این خروش و هیجان را بگوش شما رسانده و در جلو چشمتان مجسم نمایند.

این شکوفه های نورسی که امروز زینت بخش بازار ادبیات شده است در عین تشابه با تمام گفته های پیشین اختلاف و تغایری عظیم دارد: اگر بدقت در آن ملاحظه کنید تصدیق خواهید کرد که این اشعاردیگر اشعار منوچهری، خاقانی، نظامی، سنائی و فرخی نیست. قالب قصائد قرن چهارم ومثنویهای قرن پنجم است که از افکار ولطائف قرن حاضر، افکارولطائفی که دست پخت هوشی سرشار و قریحه ای توانا باشد گرانبار شده است وچنانکه خودایشان هم باین نکته اشاره کرده اند:

«نیست تقلیداز کهن گوینده مردچیردست　　جز سیاق ظاهری گرنیك دروی بنگری»

«پیش من زیبنده تر آید که طنازی کنند　　در لباس باستان دوشیز گان معجری»

این نغمه‌های دلفریب دوشیزگان معجری ودلبران بکری هستند که درلباس باستان جلوه گری مینمایند.

تاکنون آنچه نوشته شد راجع باشعاری بود که ازحیث بحرو قافیه با اشعار کهن شباهت داشت ولی این کتاب تنها حاوی اینگونه اشعار نیست؛ بلکه قسمتی از آن منظومه‌هائی است که دیگراین شباهت کوچك ظاهری راهم با گفته های گذشتگان نداشته وازتمام جهات زادهٔ فکری بلندوقریحه‌ای تواناست.

این اثر نفیس که شاعر خوش سلیقه و باذوق آنرا شکوفه‌ها نامیده و براستی هم شکوفه بارور شاخ فضل وادب بشمار است اخیراً باتفاست و زیبائی تمامی بچاپ رسیده و سزاوار است که مورد پسند هر خوانندهٔ دانشمند و نکته سنجی قرار گیرد.

جای بسی خوشبختی ومایهٔ افتخارو سربلندی است که ازسرزمین کهن شعرو ادب دوباره شاعرتوانائی برخاسته وآوازهٔ شهرت موطن سعدی وحافظ رابارديگر گوشزد جهانیان نموده است. تراب بصیری

پس از انتشار دویست جلد ازاین کتاب تقریظهای چندی در روزنامه‌ها ومجلات مرکز وولایات بقلم استادان دانشمند و سخن شناس نگاشته شد که در اینجا بدرج بعضی از آنها مبادرت میشود .

مهدی - حمیدی

**نگارش آقای سعید نفیسی**

از روزنامهٔ ایران

# در پیرامون شکوفه‌ها

هیچکس باندازهٔ شاعر در بخشیدن روح خویش کریم نیست . صنعتگران دیگر همه‌نیروی مادی خویش را میبخشند : دست خودرا بکار میبرند ، اما شاعر روح و جان خویش را میکاود و تراوش آنرا در قالب وزن وقافیهٔ خویش میریزد . بهمین جهت است که شعر را آئینهٔ خوب و بد و زشت و زیبای هر زمانی دانسته اند .

این جهان جهان تماشاست . چشم را برای همین کار بآدمیزاده داده اند .

پاره‌ای ازمردم هم از راه اندیشه وعقل خویش تماشا میکنند وکسانی هستندکه دیده فرزانگی را گذشته از دیده بینندگی گشاده دارند و تنها بدیدن ظاهر هرچیز قناعت‌نمیکنند . بلکه جامه وپوست ظاهر رااز میان برمیدارند وآن چیزرا آنچنان که هست یعنی بی هیچ پیرایه و ظاهر سازی مینگرند . برای ایشان هیچ تماشائی بالاتر از گردش در عالم‌روح نیست .

این جهان ناپیدا کران که یکسر آن در بامداد ازل وسر دیگر آن درشامگاه ابد است همواره پر از زیبائی و بدایع است . حتی زشتیهای آن زیبا ست . هیچ‌چیز دل انگیز تر از دیدن تراوشهای ارواح کسان نیست : خواه آنکس توانگر باشد ، خواه درویش ، خواه پیر باشد ، خواه جوان ، خواه دانا باشد خواه نادان ، خواه تندرست‌باشد خواه رنجور ، بهمین جهت‌است که همواره فرزند آدمی ازخواندن‌شعر که

بهترین تراوش و فصیح ترین بیان ارواح حساس زمانه است لذتی خاص بوده است.
همه کس اگر برای پسند دیگران و بنابر انتظار مردم سخن گوید. شاعر چنین نیست.
او با خویش و برای خویش سخن میگوید.

اندیشه او خلوتخانه ای است که هرگز رخسار بیگانه ای در آن پدیدار
نگردد. این است که دروغ و دوروئی در شعر نیست زیرا که کسی بخویشتن دروغ
نمیگوید و خود را بدوروئی نمیفریبد.

بسیاری از شاعران جهان هستند که من شیفتهٔ گفتار ایشانم و اگر کارهای
شبانروزی این زندگی خویشتن را اندازه میگرفتم و در جائی یاد داشت میکردم شاید
هویدا میشد که یك ثلث از این زندگی را در خواندن آثار ایشان گذرانده‌ام. دریغا
که در میان شاعران اینزمان در کشور ما کمتر کسانی هستند که باز مرا شیفتهٔ خویشتن
کنند. اما باز جهان تهی نیست و هرچند یکبار چنین دلفریبی پیش میآید.

چند روز گذشته شیفتهٔ اشعار آقای مهدی حمیدی شده ام. چند ماه پیش
قصیده ای از او در مجلهٔ ارمغان خواندم و همانا بوجود شاعری جوان پی بردم
که سخن او رنگ سخن دیگران ندارد و همه جا قدرت طبع و معلومات باهم درمیان
آن‌اشعار دیده‌میشد. همان زمان‌خواستار شدم که آثار دیگر وی‌را ببینم. چندروز پیش
بدیدار او نائل شدم. مجموعهٔ آثار خودرا بنام «شکوفه‌ها یانغمه‌های جدید» ارمغان
آورده بود. آن اندام لاغر، آن چشمان گود ژرف بین، آن‌سیمای حساس، آن رفتار
محجوب و فروتن، آن بانگ آهسته نرم همه نمایشهائی از احساسات پاك شاعرانه
بود. صدو هفتادو پنج صحیفه این کتابرا بی تابانه در چند ساعت خواندم. همه‌جا
یك روح بی نیازی و استغنای خاصی در آن دیدم.

لهجه صریح آن مینمایاند که گوینده این سخنان دلی دارد که خوشبختانه
هنوز هیچیك از دورنگی های جهان گردی برآن ننشانده است.

آزاد منشی ووارستگی در هر بیت آن هویداست. همه جا جوانی رامی‌بینید

که در نخستین گام زندگی ، در نخستین پلهٔ این فرازگاهی که بساوج تیره روزی و ناکامی میکشد از حالا شبه تاریکی و تیره بختی را دیده و با همان دل پاك و خاطر زدوده ناله های حزن انگیز میراند وگاهی نیز از مرگ و آسایش جاودانی و آن خاموشی جان بخش روزگاران نیستی و فراموشی سخن میگوید .

بیاد دارم که من نیز در آغاز جوانی همین گونه سخنان سروده ام . آیا شعر جز این چیز دیگری است و آیا شیواترین سخنان منظومی که در جهان مانده است ترجمان همین احساسات غم انگیز نیست ؟

اینك که آن ۱۷۵ صحیفهٔ پر از احساسات و سخنان خروشان را خوانده‌ام میتوانم گفت که در میان آثار شاعران این زمان سخنان این شاعر جوان نه تنها اختصاص دارد بلکه در بهترین مرحلهٔ شاعری جای گرفته است . ازاین پس میتوان از آقای مهدی حمیدی هر روز انتظار شاهکار دیگری داشت .

این شاعر جوان در این دو سه سال که از آغاز شاعری او میگذرد آثار بسیار جالب پدید آورده و در سبك های مختلف استادی طبع خویش و ممارست در شعر و توشه دانش و فرهنگ خود را نمایان کرده است . باشد که در همین راه هر روز آثار روانبخش دیگری‌از خود بگذارد . تا کنون در آنچه سروده است اندك ناتوانی و سستی نشان نداده پیداست که پس از این چها خواهد کرد !

این است که من انتشار این کتاب را یکی از مهمات ادبی این زمان میدانم و احساساتی را که در خواندن آن برده‌ام بیاد سپرده‌ام و کسانی را که جوینده این اندیشه ها هستند بدین کتاب راه مینمایم و یقین دارم که پس از خواندن پشیمان نخواهندبود . وبامن انباز وهمداستان خواهند شد که بآثار شاعر توانای بسیارشیرین سخنی پی برده اند .

سعید نفیسی

نگارش آقای عبدالرحمن فرامرزی — از روزنامهٔ ایران

## شکوفه ها یا نغمه های جدید

### این طفل یك شبه ره صد ساله میرود

دیوان شکوفه ها یا نغمه های جدید را که اخیراً از طبع خارج و با زیبا ترین اسلوبی در دسترس مردم گذاشته شده است دیده اید ؟

این دیوان که جزالت الفاظ و ظرافت اسلوب و لطافت و تازگی معانی اشعار آن شما را بشبهه انداخته وتصور میکنید که لا اقل باید قبل از قرن نهم هجری ساخته شده باشد ازیك پیرمرد شصت ساله‌ای که گشت روزگار و توالی لیل‌ونهار فکر اورا پخته کرده باشد نیست ، بلکه از جوان بیست‌وسه ساله ایست که در اول ملاقات بنظر شما مشکل می‌آید که او بتواند آن اشعار را بخواند !

من مکرر اشعار آقای مهدی حمیدی شیرازی سرایندهٔ این چامه های نغز را در مجلهٔ ارمغان خوانده وتصور میکردم که مومالیه لااقل شصت یا هفتادمرحله از عمر خود طی کرده است واولین دفعه که مدیر دانشمند ارمغان بمن گفت جوانی است که در یکی از دانشکده ها مشغول تحصیل است نتوانستم باور کنم .

آباد باد خاك شیراز که اینگونه‌قریحه های رسیده ، و سرسبز باد گلزارفارس که اینگونه گلهای نورس در آن پرورش می‌یابد . وسیراب بادآن گلستانی که‌اینگونه مرغان خوش الحان و بلبلان خوش نوا درآن بوجود میآید .

**از خاطرات بودن فروش :**

| | |
|---|---|
| باز پیغام بهار از کوهسار آورده ام | باده خواران‌را نشانی ازبهارآورده‌ام |
| مژدهٔ شادی زطرف جو بیارآورده‌ام | قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام |

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

این چند بیت را که برای نمونه‌نقل کردم نمونه کامل گفته‌های آقای‌حمیدی نیست و نقل آن فقط برای نشان دادن این بود که ایشان تازگی معانی و مضامین را بااستحکام‌سخن ومتانت وفصاحت الفاظ جمع کرده اند و بنا بر این باید منتظر بود که این شکوفه نورس گلی شاداب گردد و آنگونه که خودشان بتفأل نام کتاب خود را شکوفه ها گذاشته اند از پس این شکوفه ها ، گلها و لاله زار ها ظهور کنند .

عبدالرحمن فرامرزی

بسم الله الرحمن الرحیم

# دیوان من

از آن روز کاین خامه برداشتم　　بمن پنج خرداد و آبان گذشت

گهی خنده‌ها بر لب آمد بپیش　　گهی نیز با چشم گریان گذشت

بخندم گهی، گاه گریان شوم　　از آن سرد و گرمی که یکسان گذشت

مرا اندرین دفتر زندگی است　　هویدا اگر وصل و حرمان گذشت

در آن کودکی گاه بینم درشت　　که چرخ از نهیبش هراسان گذشت

ببهرام و ناهید مردی فروخت　　بتندی ز فرمان کیهان گذشت

بپای کسی هیچگه رخ نسود　　اگرچند در پیش خاقان گذشت

چو از کودکی پای بیرون نهاد　　بر او دلبری مست و فتان گذشت

کسی کش ز گشت فلك بیم نیست　　بیك گردش چشم از جان گذشت

چو شیران کمندش بگردن فتاد　　چو از بیشه های غزالان گذشت

بسا شامگاها که از سوز عشق　　بر آن گونه‌ها درّ و مرجان گذشت

نیازش بپیش بتی اوفتاد　　که پیش وی از عشق خندان گذشت

گهی بر جهان چار تکبیر زد　　چو حافظ بدرگاه یزدان گذشت

بدان درگه کبریائی که دید　　طرب کرده و مست و حیران گذشت

بپیش خدا چهره بر خاك سود　　ز بستان سوی بوستانبان گذشت

چو بلبل ببرگ گلی خیره شد　　در آن خیرگی از گلستان گذشت

* * *
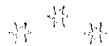
سخنها که بینی در این دفتر است　　سخنهاست کز جان بدیوان گذشت

سخنهای زیبنده بیند در آن — گر از پیش مرد سخندان گذشت

مرا یاوه گو داند و ژاژ خای — گر از دیدهٔ مرد نادان گذشت

نه در بیم آنم ، نه امّید این — که از بیم وامّید بتوان گذشت

نه از گفتهٔ بد کسی خاك گشت — نه با وصف از تیر و کیوان گذشت

ده و سیزده رفت از عمر من — بمن هرچه بگذشت زینسان گذشت

نوشتم ، سپردم بدست جهان — مرا هرچه دشوار و آسان گذشت

اگر ماند اندرخور زندگی است — وگر رفت برگی پریشان گذشت

جهان خود سخندان دانشوری است

زر و قلب را آزمایشگری است

۱۶/۱۱/۱۴ شیراز

*

قابل توجه جناب آقای حکمت وزیر معارف

# ای وزیر

بخرد دانشور ای همتای پیران ای وزیر — ای فلاطون رأی حکمت بخش لقمان ای وزیر

دربرت امروز خواهم کرد رازی آشکار — گرچه دانم نیست رازی از تو پنهان ای وزیر

مشکلی در پیشگاهت عرضه دارم زانکه هست — مشکل ما در بر رأی تو آسان ای وزیر

از زبان دانش است از با تو میگویم سخن — چون بملك دانشت بینم نگهبان ای وزیر

این عروس بکر را ترسم که گر عریان کنم — بند بندم را بسوزد تفّ نیران ای وزیر

گر بگویم بیمنا کم ور نگویم شرمسار — پیش طعن مردمان وقهر وجدان ای وزیر

نقص را درآستین کردن طریق عقل نیست — گرچه تکفیرم کنند نادان کشخان ای وزیر

* * *

نظم و نثر ما کنون فرسوده گشت و ناتوان — بایدش آرایشی درخورد امکان ای وزیر

مرده تا باز گیرد از گلستان ادب — آن فروغ و تازگی را باد خذلان ای وزیر

خود نگو بنگر که در این چند ساله اخیر — چند اختر شد بهر ملکی نمایان ای وزیر

هر دیاری در ادب صد شمع تابان برفروخت — در دیار ما نشد شمعی فروزان ای وزیر
سر نپیچد هیچکس از گفته های باستان — داند آن احکام را همتای قرآن ای وزیر
هر یك از گویندگان غرب را چون بر دخواب — ماند از وی در جهان صد تیر بختان[1] ای وزیر
هر کتابی از کتابی نوتر و شاداب تر — رهنمای ترك نفس و عشق و عرفان ای وزیر
ما همه سر گرم نظم و نثر عهد باستان — خیره در تاریخ وصاف و سجستان ای وزیر
درقبال این همه گویندگان شایسته نیست — ما فلان بودیم و ما بودیم بهمان ای وزیر
خود قفانبك[2] کهن شد چامه‌ای بایست نو — کش توان آویختن در پیش ایوان ای وزیر
هر زمانی راسلاحی هر صباحی رادمی است — طرح بستان راچنین زد بوستانبان ای وزیر
زندگانی مرگ بودی گر نبودی اندر آن — فرودین و بهمن و مرداد و آبان ای وزیر
ادبوا اولادکم[3] خود دعوی نظم من است — هر زمانی را دگر بایست سامان ای وزیر
پهلوی زیباست اما از زبان اردشیر — گرز شایان لیك بردوش نریمان ای وزیر
بیهقی زیبنده بود اما بعصر خویشتن — رودکی گوینده لیکن گاه سامان ای وزیر
سبك گردیزی بدان زیبندگی و دلبری — طفل قرن بیستم را نیست شایان ای وزیر
زین فزون گیریم گر دست تکدی پیش کل — عاقبت خائیم روزی لب بدندان ای وزیر
تا بکی بر گفتهٔ شیر و شتر داریم گوش — تا بکی بر جنگ بوم و زاغ حیران ای وزیر
چند از بوزینه اسرار نهان باید شنید — یا ز کبکنجیر نادان راز کیهان ای وزیر
دمنه را از خستگی ده قرن تن فرسوده گشت — رحم باید کرد بر این خسته حیوان ای وزیر
خود کلیله پیر شد بایست ز آثار نوین — خیرداش داریم تا نا گفته هذیان ای وزیر
گرچه خاقانی است خاقان دیار نظم و نثر — افتد از پیل جلالت گاه خاقان ای وزیر
در گلستان بلبلی گر جاودان گیرد مقام — خستگی آرد بر او روزی گلستان ای وزیر

* * *

تا نپنداری بنظم و نثر دیرین دشمنم — حاش لله هرچه دارم هست زیشان ای وزیر
شاید از دیگر کسانم بیشتر باشد بیاد — چامهٔ خاقانی و مسعود سلمان ای وزیر

---

(۱) کتاب معروف هوگو (۲) ابتدای قصیده معروف امرؤالقیس (۳) اشاره بقول حضرت علی علیه السلام .

ای بسا شاما که مستم کرده تاهنگام صبح  حافظ و فردوسی و سعدی و قطران ای وزیر
وی بسا روزا که برطرف چمن در دامنم  خفته تاشب راز گویان خراسان ای وزیر
هر یکی را تا فرا سنجم طریق گفتگوی  نرم کرده پنجه ها با اوستادان ای وزیر
گفته از کلک نظامی خود ندانم چند بار  نکته ها با شاهدان ارمنستان ای وزیر
بر مزار لیلی و مجنون گهر ها ریخته  بارها در هفت گنبد گشته مهمان ای وزیر
وی بساروزا که با آن دلربای دامغان  پسته ها بشکسته‌ام درصحن بستان ای وزیر
این گهر های ثمین را داشت باید زیب فضل  وز گهر های جوان پر کرد دامان ای وزیر
چارهٔ این خستگیهای کهن را این زمان  خود تواند بود از حکم تو عمران ای وزیر
نظم ونثر ماست گیرم در جهان کامل عیار  هر کمالی را کمالی نیست نقصان ای وزیر
دانی ازآندم که حافظ خفت دیگر کس نخاست  تا کنند پیرایش این طاق و ایوان ای وزیر
اندرین دریا که ششصد سال آرام ایستاد  جنبشی باید ز طوفانی غریوان ای وزیر
گرچه طوفان سخت بی پروا و نیکو جانگزاست  هست خود زیبندگی دریا بطوفان ای وزیر
جنبش دریا پدید آید اگر آید پدید  از شهنشه حکم و از دستور فرمان ای وزیر
چیست جنبش؟ آنکه بفرستی بسوی باختر  چند گاهی نکته سنجان راز ایران ای وزیر
تاپس از چندی چو باز آیند باز آرندنیز  در و گوهر های مغرب را بدامان ای وزیر
کوس دانائی زنند آنگاه بر بام جهان  کلکهای نغز و طبع گوهر افشان ای وزیر
خود عروس پیر را بخشند زیب دختری  آنچنان کز غمزه اش گردند حیران ای وزیر
فکر شرق و غرب چون گردد بهم آمیخته  زان سپس آیند صد «اعشی» و «حسان» ای وزیر
بار دیگر دختر نازا شود فرزند زای  کشور از مرد قلم گردد دگرسان ای وزیر
نام نیکت ماند اندر دفتر گیتی مدام  تا بماند گردش بهرام و کیوان ای وزیر
ارجمندی ملک را رفتن بسوی باختر  نیست کس شایان تر از مرد سخندان ای وزیر
این سخن را خود ندانم از کجا دارم بیاد  از حکیمی واقف اسرار پنهان ای وزیر

گر طبیعی دان نباشد کشوری را ننگ نیست
ور قلم زن نیست بر آن مملکت باید گریست

۱۶/٤/۱۱ شیراز

## سحرخیزی

به نوشیروان شاه پیروز بخت — نگهدار تاج و نگهبان تخت
شنیدم که پیوسته بوزرجمهر — همیگفت کای شاه با داد و مهر
یك اندرز گویم ترا هوش دار — مر این پند آویزهٔ گوش دار
ازآن پیش کان شاه گردون‌سپاه — بتخت افق بر زند بارگاه
بچنگ آورد نیزهٔ جنگ را — هزیمت دهد لشکر زنگ را
بدانگه که خیزد نفیر خروس — بود چرخ در کسوت آبنوس
سر از خواب بردارو بیدارباش — سحر خیز باش و نکو کار باش
نخسبند مردان نیکو سیر — چو بردارد آوای مرغ سحر
کسی کو سحرخیزد از جای خویش — بکامش برآید همه کار پیش
بتنگ آمد از گفت بوزرجمهر — شه نیکدل شاهباز سپهر
بفرمود یك روز از بامداد — بدانگه که آن پیر نیکو نهاد
ز منزل خرامد سوی بارگاه — کنندش تنی چند عریان براه
کنندش ز تن خسروی جامه را — ستانند از او دفتر و خامه را
کزآن پس نگوید سحرخیز باش — ز خواب سحرگه به پرهیز باش

* * *
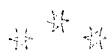
دگر روز رفتند از بامداد — سه تن از غلامان ناپاک‌زاد
بحیلت بدستور بستند راه — گرفتند او را بفرمان شاه
یکی سخت چسبید برگردنش — یکی جامه بیرون نمود ازتنش
سوی خانه شد باز بوزرجمهر — دگر جامه پوشید آن پاك چهر
بدرگاه نوشیروان روی کرد — ز نیرنگ گیتی دلش پر ز درد
بدو گفت نوشیروان کای وزیر — سخن دان دانای روشن ضمیر
ز درگاه من گر نه سیر آمدی — چه بودت که امروز دیر آمدی

بشه گفت آن قصه را سر بسر / اگرچه شه از قصه بد با خبر

پس آنگه بخندید نوشیروان / بطعن و تمسخر بدو گفت هان

تو بودی که گفتی سحرخیز باش / ز خواب سحرگه به پرهیز باش

کسی کو سحر خیزد از جای خویش / بکامش برآید همه کار پیش

ز خواب ار نمی خاستی در سحر / کجا دزد را بر تو بودی ظفر

پس از این همه گفتهٔ نا صواب / نگه کن چه فرزانه دادش جواب

بگفتا سحر خیز دزدان بدند / که دستار و جامه ز من بستدند

*

## بهار

برفتند از بوستانها زغن ها / نشستند بر شاخها چنگ زن ها

بشادی کشیده نوا زندوافان / که شد بوستانها تهی از زغن ها

فرو رفته پیشانی آبدان ها / چو زلف عروسان بچین و شکن ها

صبا رُفته و میغ گرینده شسته / ره بوستانها و روی چمن ها

ببستان درون همچو بتخانهٔ چین / بپا ایستاده است زیبا وثن ها

گلستان شده همچو بتخانه یکسر / شده صاحب گلستان برهمن ها

بگرد بتان در نیازند هر شب / سحرخیز مرغان چو خیل شمن ها

دم صبحدم هر صبا باز شوید / به جُلابها چهرهٔ نسترن ها

رباید خمار شبانگاه پیشین / ببوی گل از دیدهٔ یاسمن ها

تنک دیبهٔ سبز پوشند بر تن / همه بید بنها، همه نارون ها

درخت کهن سال از بیم گرما / بکف گیرد از برگها بادزن ها

پی رفع بیماری خویش گوئی / شده نرگس خسته در آبزن[1] ها

بگردون بسی دیده‌ای عقد پروین / ببستان درآ تا ببینی پرن ها

ز آواز مرغان و بانگ تذروان / بگلزار و کهسار شور و فتن ها

(۱) ظرف آب که بیمار را در آن نشانند.

برون جسته اند از بن خاربنها    بخوانند بر گلبنان خارکن[1] ها
بگرد گل آن مجمر زردهشتی    همه زند خوانان بشیرین سخن ها
دهندت به پیری نشاط جوانی    رهانند جانت ز چنگ محن ها
شکفتند آن سالخورده چناران    که بودند با رنج سوك و حزن ها
ندانم چه در گوششان باد گفته    که یکدم نیاسوده از کف زدن ها

☆ ☆ ☆

خوشا ، خرّما آن سپیده دمانی    که در باد یابی شمیم ترن[2] ها
رساند نسیمش بهر مرغزاری    بیعقوبها بوئی از پیرهن ها
بخندند گلها بخوانند مرغان    بتابند در دشتها بهرمن[3] ها
فروزنده آن لالهٔ سرخ پیکر    شکست آورد بر بساط یمن ها
بهر سایگاهی و هر کشتزاری    نمایند مه طلعتان انجمن ها
شود سیمگون کوه زنگار پیکر    تن خویش بیرون کشد از کفن ها
زند نغمه یکرو ، کند ناله یکسر    تذروان بگل ، مرغ بربابزن[4] ها
نسیم سحر باز چون گل نماید    رخ گلعذاران لب سیمتن ها
کند نیك لبریز از عشق وشادی    دل شیر زنها رخ پیر زن ها
بتاراج گل رو نهد زی گلستان    همه ماهرویان سیمین ذقن ها
دراز آید انگشتهای بلورین    بجیب گل از سوی نازك بدن ها
گهی زنگئی تیره چهر و هیولا    بمیدان گردون کند تاختن ها
همه تن دهان گشته غرّد بیاپی    بدانسان که ارزند پولادون[5] ها
و زآن سهمگین بانگها اندر افتد    بهفت آسمانها غریو و غرن ها
بتوفد از آن بانگ باد سبکرو    کجا باشدش نیروی تهمتن ها
زند سیلی ای سختش آنسان بصورت    که چشمانش گیرند آتش زدن ها
از آن سخت سیلی بگرید چو طفلان    تن کوه ساید ز درّ عدن ها

(۱) اسم آوازی است (۲) نسرین (۳) یاقوت (٤) سیخ کباب (٥) اسم دیوی که رستم با او جنگ کرد

سپس سیمگون موجی از کوه خیزد — بجای گران سیل بنیاد کن ها
بپوید بر سبزه ها نرم نرمك — چو در شامها دستهٔ راهزن ها
معطر کند ساقهای شقایق — مصفا کند برگهای سمن ها
چو اندر بن لاله ها باز ماند — فروزنده شمع اندر سیمین لگن ها
شود سیر از آب چون کشتمندان — کشد بادها ابر ها را رسن ها
بتابد رخ مهر از چرخ نیلی — بروی چمن ها و چهر دمن ها
چنان کز تنك پردهٔ پرنیان‌گون — بتابند روی عروس ختن ها
قوی روشن آید بچشم آفتابی — که جسته است از محبس اهرمن ها

☆☆☆

زمینی است خرم، هوائی است دلکش — چو زیبا عروسان که دارند شن[1] ها
مرا خود دو روز است در عمر شادی — که تن باز گیرم زبار شجن[2] ها
یکی آن زمانی که بینم بگلبن — ز هر سو وزد نافه های ختن ها
گزینند ببرج حمل مهر مسکن — بخندند در بوستان یاسمن ها
دگر آنکه بینم جزای عمل را — بیارکان ظلم اوفتد بومهن[3] ها
ضعیفان بشادی بخندند هر شب — که شد خرد بازوی گردن شکن ها

تهران ۱۳/۱۲/۲۵

## منم آنکه پیش تو بنده‌ام

چه کنم اگر نکنم نظر بجمال یار سمنبری
بشکنج طرهٔ گیسوئی بجبین ماه منوری
خنك آنکسی که دل از جهان ببرد زعشق پریرخان
بسحر برد شب تیره ای بجمال یار سمنبری
تو و ملکتی و جماعتی، من و گوشه‌ای و فراغتی
که نیرزدم دو جهاز بدان که شبی و شمعی و ساغری

(۱) عشوه و ناز (۲) محنت (۳) زلزله

بسریر ملك شهان کجا سر بندگی بنهد کسی
که نهاده سر ز هوای دل بکمند طرّهٔ دلبری
توبتابدیده چنان خوشی که بچهره خلق جهان کشی
نه رخی که خرمن آتشی نه بتی که جلوهٔ بتگری
منم آنکه پیش تو بنده‌ام بامید وصل تو زنده ام
همه شب بیاد تو مانده‌ام چوبخون طپیده کبوتری
خبرت شود که چه‌میکشم بچه سان میانهٔ آتشم
چو دمی در آینه بنگری بکشی بلای فسونگری
توچنین که‌قلب تهمتنان بخدنگ مژه دریده‌ای
مگر از قبیلهٔ تارنی مگر ازسلالهٔ نوذری
چوخوش آنکسی که‌چو مهدیش بجهان نبوده نظر دمی
همه شب نیاز تو کرده است ونبرده بار توانگری
طهران ۱۳/۸/۱۰

-:-

# بدوستان عزیزم

رفیقان منا چون باربر گیرید از این ملجا شمارا منزلی پیش است پرآشوب وپرغوغا[۱]
از این پیش آب ساکن بود و عیش آب آسوده وزاین پس جنبش موج است و بیم سهمگین دریا
یکی میدان پیکار است اسمش پهنهٔ گیتی یکی دریای بوّار است نامش خطهٔ دنیا
درین توفنده اقیانوس کورا بیکران بینی بهر طوفان که پیدا گشت صد کشتی است ناپیدا
بلرزد پیکر مردان در این نیزار آشفته که از پیلان بی زنجیر در گوش آیدش هرّا

(۱) خطاب من در این چکامه برفقا و دوستانی است که تحصیلات عالی خویش را بانجام رسانیده و میخواهند از حوزهٔ ساکت و آرام دانشکده ها در پهنهٔ پراز هیاهو و کشمکش اجتماع قدم بگذارند وبا فروغ دانش وپشتیبانی مدارك و اسناد تحصیلی خویش که بمنزلهٔ انجمن فروزان است دشت هولناك و آشوب خیز گیتی را بپیمایند . مهدی حمیدی

بسا دیوان که جادارند زیر این گران خرگه　بسا غولان که گردانند روی این کهن بیدا
هشیواریت میباید که غولانت نپیچد سر　گران عزمیت میباید که سگهایت نگیرد پا
مبادا کز نهیب موج پیچانت شود ارکان　مبادا کز غریو بحر بیجانت شود اعضا
ترا خود رستمی بایست با این چرخ روئین تن　ترا خود بهمنی بایست با این زال بد سیما
در این بیکار حاشا کز نهیب خصم بهراسی　نمائی پشت بر دشمن ز بیم سهمگین آوا
نترسد جنگجوی پیر از آوای روز کین　ندارد شرزه شیر نیو از غوغای سگ پروا
بسا کس بینوایانند روی خطهٔ گیتی　بسا کس نا امیدانند زیر خرگه مینا
برایشان تنگ تر یابی زمین از چشمهٔ سوزن　برایشان تیره تر بینی جهان از طرّهٔ عذرا
بود بد روز لیک آنرا که باشد گوش معنی کر　شود نومید لیک آنرا که باشد دیده نابینا
اگر دانی که بستانی است در این دشت پژمرده　اگر دانی که گلزاری است در این بحر بی پهنا
اگر دانی که صبحی هست پیش این شب تاری　اگر دانی که مهری هست پشت پردهٔ ظلما
اگر دانی که دستی هست کو افتاده را گیرد　اگر دانی که شخصی هست کز پیران کند برنا
اگر دانی خدائی هست کامروز آنکه میسوزد　ز ملک جاودان بخشد هزاران گلشنش فردا
نماید گیتی تنگت یکی میدان پهناور　شود دنیای تاریکت فروزان چشمهٔ بیضا
ترا ایمان بمبداء بباید و هنگامهٔ هستی　گرا ایمان بمبداء نیست باید سوخت تامبدا
دریغا رخش پوپائی که او را زندگی نامی　بماند روزی از جنبش میان قیرگون صحرا
ز تاریکی پدید آید یکی چنگال زور آور　بگیرد ساز و برگ عیش زان جنبنده پویا
در افتد رخش و درغلطد ز پشت رخش تازنده　کسی کش تا حتنها بود روزی چند در دنیا
ولی خرم کسی کز رخش هستی چون بخاک افتد　تنش از خاک برگیرد براق آسمان پیما
کجا پیغمبران گفتندیک چند آشیان گیرد　بداند مرگ و هستی چیست زیبند است و نازیبا

＊ ＊ ＊

مخور از خوان کس طعمه اگر مردی و دانائی　که بر خوان کسان هرگز نبیند مردم دانا
اگرچه ماهی خردی و در دریائی افتاده　ولیکن جنبشی بایست چون مردان نهنگ آسا
ترا ملک بقا دادند یعنی کشور دانش　خدیو شهر جان کردند یعنی ملک استغنا

چو بر این هر دو کشور دادگر دونت خداوندی   چه جوئی خطهٔ قیصر چه خواهی افسر دارا
دو ده سال اندر این میدان دانش رنجها بردی   که چشم از آز بر گیری و دل از رنج استسقا
کسی کاین هفتخوان پیمود اینك سیریش باید   ز بخششهای نه گردون و جوششهای هفت آبا
گرت مرغ هوس برزد چه نفعی زینکهن خرمن   ور ت سیری نشد حاصل چه سودی زینگران سودا
دریغا گر بریزی آب رخ تا زر بچنگ آری   شگفتا گر بدل سازی بهپروین خوشهٔ خرما
تفو برنا جوانمردیت گر از خلق نان خواهی   چو دو بازوی زور آور سپردت ایزد یکتا
اگر مردی نترسی از نهیب زنگیان لیکن   ببخشائی بدان چشمی که بشت گشت گوهرزا
خدیو کشور دل باش یعنی دستگیری کن   ضعیفانرا نگهبان باش یعنی ملك جان آرا
ترا چنگ قوی دادند از دانائی و دانش   تنت را بارور کردند از عقل جهان پیرا
از آن تا راهبر گردی به تنها ماندهٔ بیکس   از این تا روشنی بخشی بره گم کردهٔ شیدا
شگفتا گر شود نور خدائی آفت دیده   دریغا گر شود بازوی مردی چنگ خون پالا
نگفتندت سبك پر باش تا هر سو بری غارت   نگفتندت گران تن باش تا هر جا کنی یغما
ترا این روشنی دادند تا گیتی بیارائی   سپهر ملك هستی را شوی چون زهرهٔ زهرا
نه بهر آنکه چشم خیرگان را خیره تر سازی   بهر جا خرمنی بینی زنی آتش بخرمن ها
بهش میباش تا نورت نگردد رهبر ظلمت   عصای موسیت در کف نگردد خنجر بترا
مکن کاری که زیر خاك مرد غزنوی گوید   «چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا»

تهران — ۱۵/۱/۱۹

*

## ریش بـز

میان نعت نبی الهی گریستن کـرد   بجای آنکه بایست بخت خندیدن
یکی بگردهٔ او عارفانه مشتی گـرفت   که بوالفضول کنون نیست وقت گریدن
شنیده ای که ببـاید بپـایهٔ منـبر   بفرق خویش زدن یا بخود خراشیدن
گهی زلطمه رخ خویشتن سیه کردن   گهی ز آتش غم سیل اشك باریدن

ولیک غافل از آنی که باید از ره عقل — نخست هر سخنی را درست سنجیدن

بشادیش همه چون زنده واف چهچه زدن — ز اندهش همه چون مرغ وای نالیدن

گهی ز حرمان سیل سرشك سردادن — گهی ز شادی طومار غم نوردیدن

هنوز قصهٔ آنساعتی نبود که شمر — بخیمه های نبی کرد عزم تازیدن

نبود قصهٔ چوب یزید و طشت طلا — ستور بر جسد کشتگان دوانیدن

میان شادی وعیش ازطریق بیخردی است — چو مادران پسر مرده سینه کوبیدن

جواب گفت عنان کش که یاوهٔ تو مرا — نیارد آنکه ز چنگ الم رهانیدن

من از حکایت شمر و یزید بیخبرم — چنانکه از غم سجاد و رنج کاهیدن

حسین را نشناسم که درد و انده او — مرا بدارد کاندر عزاش موئیدن

خلاصه آنکه زهستی بزی سمینم بود — که گرگ خیره دریدش که چرانیدن

چوریش واعظ با ریش بز شبیه نمود — مرا بیاد وی آورد و خون چکانیدن

شیراز ۱۲/۱۰/۱٤

*

## بربهبود برادرم

فرخنده روز من که ز الطاف ذوالمنی — بازم چراغ مردهٔ دل داد روشنی

آن روشنی دل من کش تیرگی رسید — تابنده روی گشت ز الطاف ذوالمنی

تن وارهاند از تب و رنجوری و عنا — از چنگ مرگ داد خداوندش ایمنی

بستر تهی نمود و قد خویش برفراشت — آهنگ باغ کرد تذرو نشیمنی

چون چاه بیژنم همه گیتی همی نمود — تا کرده بود چرخ بدو آهریمنی

هر شب همی فشاندم پرویز از او ز چشم — تا آنزمان که مرغ نماید مؤذنی

خونین سرشك راندم هر روز تا كه دهر    روین زدی بچهر سیه شام چندنی[1]

رخ پیش كردگار بسودم كه ای خدای    بر من ببخش با همه آلوده دامنی

بالطفها چه باشد فرمان اگر دهی    كوماندنی شود من دلخسته رفتنی

اوتازه و جوان و من ازرنج دهر پیر    زیبنده تر بمرگ بود پیر منحنی

چون بید بر تن او جان و تنم بلرز    بیدی چگونه كارا از ریشه بركنی

دانسته بودم آنكه بود مرغ روح را    بر پا ز گفته های خدا قید آهنی

بروی نهاده مصحف زیشرو كه ناگهان    زی آشیان نپرّد مرغ پریدنی

ازبس خدای خواندم بروی بصبح وشام    خود راستی تو گفتی بگذشتم ازمنی

وه زان شبی كه تا گذرد پیش چشم من    برخویشتن بلرزم چون مرد كشتنی

ازاستخوان پشتم برخیزد آن غریو    كز تند باد بانگ درخت شكستنی

زان شب كه مام پیرم قرآن بسر گرفت    برچنگ داشت پیش خدا زلف خرمنی

سرسوی آسمان و دل اندر دمنده نار    با كردگار گفت سخنهای گفتنی

كای كردگار مپسندازاین فزون كند    بامن ضعیف چرخ گران جثه توسنی

او گرم راز كردن و دو جوی سیماب    لغزنده برجبینش در پیش روشنی

اختر بچشم خیره من اندر رخ سپهر    تا كی رها كند مگر این سخت جوشنی

زان آتش فروزان گیرد ره كنام    شیر سیاه كرده بتن خزّ ادكنی[2]

* * *

اینك هزار شكر كه از لطف كردگار    آن روزگار تلخ گوارا شد و هنی[3]

سرسبز و شاد گشت دل من بچهر تو    چونانكه مرغزار بباران بهمنی

فرّخ بمان كه فرّخی جان من توئی    تو مفتنی به نیكی و من در تو مفتنی[4]

درهر شكنجه یارمن و تكیه گاه من    فرخنده باش ای بر من تكیه كردنی

زان شامها كه كردی دربیهشی سحر    زین پس مباد آنكه چنان شب سحر كنی

تا درجهان بمانی اندر جهان بمان    در باغ زندگانی سرگرم گل چنی

۱ ـ صندلی رنگ و تیره ۲ ـ سیاه و تیره رنگ ۳ ـ گوارا ٤ ـ شیفته

در پیش پهلوانان آهنگ رزم دار　　　در نزد ناتوانان رسم فروتنی
هرگز مباد آنکه شود چون خجسته زرد　　　آن چهرهٔ فروختهٔ سرخ لادنی
آنکس که شادی تو نخواهد در اینجهان　　　جانش رها مباد ز چنگال ریمنی
عمرت دراز باد نگویم چو روزگار　　　چندان بمان که چشم من از خاک برکنی
چندان بمان که جسم مراو تن مرا　　　در خاک برنهی و بخاکش بیاکنی
روزی چو باز گردی از راه بوستان　　　زان توده گل که داری بر من پراگنی
آهی بیاد من بمزارم برآوری　　　درّی ز دیده بر سر خاکم بیفکنی
گر دوستی بپرسد در پای این مزار　　　از بهر چیست ریختن لعل مخزنی
گوئی که این کسیست که از بهر من سرود　　　زیبنده آن چکامهٔ چون درّ معدنی
برد آبروی نظم سخن سنج باستان　　　آنجا که گفت روز نشاط است و ایمنی[1]

طهران ۱۵/۷/۱۴

*

آوای جنگل

## پیرمرد و هیزم شکن

زد چو رخشنده مهر جهانتاب　　　تکیه بر خرگه آسمانی
خیمه تیره شب را بدرّید　　　برق شمشیر صاحبقرانی
چهرهٔ مهر چون شد نمودار
جست از جای مرد تبر دار
همچو بازی که زی طعمه پوید　　　جادهٔ جنگل افکنده در پیش
زین کهن دستگاه خدائی　　　تا بچنگ آورد روزی خویش
بشکند نو نهالان به بیداد
خانهٔ خویشتن سازد آباد

---

۱ ـ اشاره بقصیدهٔ منوچهری دامغانی است بدین مطلع
«نوروز روزگار نشاط است و ایمنی　　　پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی» .

هرطرف دربیابان همی تاخت تا بجنگل رسید از ره دور
گفت باخود که این جایگاه است خانهٔ عیش و کاشانهٔ سور
سر بهم داده اشجار انبوه
سایه افکنده بر دامن کوه

مسکن ایزدست این بیابان جای دیو و دد واهرمن نیست
کندن این درختان فرتوت غیر من قدرت کوه کن نیست
همچو فرهادم اندر جوانی
بازوانی بود پهلوانی

گرچه گنجم نبخشوده یزدان داده نیروی جنگل شکستن
واندرین کشن لشکر بتازم همچو درروز هیجا نهمتن
بشکنم بیش و افزون فروشم
تایکی چون خسان خانه دوشم

جامه از بهر چستی بیفکند وز کله کرد آزاد سر را
آستین برزد و زان سپس برد تا سر دوش بالا تبر را
خواست تا برزند بسر درختی
کامد آوازهٔ شور بختی

کای تبر دار آهسته تر باش تا بگویم ترا نکته ای چند
رحم کن زانکه رحم است زیبا ویژه در نزد مرد هنرمند
اول از من شنو این سخن را
زان سپس بفکن این پیلتن را

داشت صبحی بگاه صباوت تابناکی رخ لاله گونم
گفتی از شور مستی وهستی گونه ها بود همرنگ خونم
پیکرم سخت چالا کی ای داشت
روح علوی تن خاکی ای داشت

فرودین بود و تابنده خورشید      تازه از پشت که سر کشیده
چرخ چون نو عروسی دلارای      رخت شادی بتن در کشیده
جای زاغان و آن لشکر زنگ
صیحه‌زن کبك و دراج و سارنگ

نرگس از یکطرف مست و مخمور      کرده جا گرد جو دسته دسته
همچو ماهی که شب تاسحرگاه      بر سر گاهواره نشسته
صبحگاهان زبی خوابی دوش
رفته رنگ از جبین و بنا گوش

لالهٔ داغدار از دگر سو      سرخ گشته رخ از آتش تب
شام تا صبح استاده بر پای      مانده بیدار در بستر شب
گشته زیدروی رنجور و لرزان
از دم قاصد صبح خیزان

در هوای لطیف سحرگاه      شب پره گرد گلها بپرواز
وز هیاهوی مرغان زیبا      صحنهٔ دشت و که پر ز آواز
زندباف خوش‌الحان ز یك سو
مرغ قصر سلیمان ز یك سو

آب از تابش فرودین مهر      بند و زنجیر بهمن گسسته
غنچه بهر تماشای گردون      توبهٔ انزوا بر شکسته
لاجرم سر برون کرده از شاخ
دل ربوده از آن مرغ گستاخ

پرنیان کرده بر تن درختان      چلچله گرد آنها به پرواز
بانگ صبح و نسیم سحرخیز      صیحهٔ مرغکان خوش آواز
برده از مرد و زن دانش و هوش
جز طبیعت همه مست و مدهوش

در چنین بامدادی همایون — با پدر هر طرف گشته بودم
تا بدینجا که اکنون نشستی — چون رسیدیم من خسته بودم
سر بآغوش او بر نهادم
در دل بحر خواب اوفتادم

ساعتی چند در خواب نوشین — خوش در آغوش مهرش غنودم
تا بدان بوسه های محبت — تن ز گرد تکلف زدودم
خستگی رفت و برجستم از جای
همچو مرغان برآوردم آوای

میشدم از شعف تا بشبگیر — بر اثر مرغ و پروانه ها را
جمله مرغان ز پیش و من از پس — تا بیابم مگر لانه ها را
جوجگانشان ز لانه بر آرم
ارمغانی بسر خواهر آرم

کم کم آمد شب و گشت حایل — گیسوی شام بر چهرهٔ روز
سر بآغوش کهسار بنهاد — مهر آن خسرو گیتی افروز
تا که باز فلك بال برزد
از پس کوه مهتاب سر زد

وز خلال درختان زیبا — نور مهتاب افتاد بر آب
سطح جو گشت از جنبش باد — همچو زلف غزالان پر از تاب
آمد از هر کناری نسیمی
خوش نسیمی و عنبر شمیمی

بانگ بر من پدر زد که برخیز — شام شد موقع رفتن آمد
گاه بازی و سر گرمی روز — رفت و هنگام آسودن آمد
لشکر زنگ برروم چیره است
چشم من زین شب و روز خیره است

زان‌سپس گفت کای‌جان فرزند  گردش چرخ دارد غمینم
تاتو رفتی شدم خواب‌ودرخواب  گفت در گوش بانگی حزینم

«خیز ای مرداز این دیر فانی»
«تا نمانی از آن کاروانی»

من بر آنم که آن کاروانی  مرگ باشد که سوی من آید
گشته پیمانهٔ عمر لبریز  سنگ غم بر سبوی من آید

چند گاه دگر من بمیرم
پنجهٔ مرگ سازد اسیرم

من بگرئیدم او بوسه ام زد  کای پسرجای شور و شغب نیست
گر پدر رفت تو زنده باشی  مردن من بگیتی عجب نیست

بو العجب آنکه مانده است برجای
کو کسی هست کش نیست همتای

لیک از آن پیش کز دست تقدیر  مرگ قهار سازد زبونم
جان شیرین بر آید ز قالب  در مغاکی کند سرنگونم

اندر اینجا نهالی نشانم
تا بماند پس از من نشانم

زان سپس ازدرختی کهن سال  کند زیبنده شاخی برومند
کرد با دست خویشش در اینخاك  تا که گردد درختی تنومند

افکند سایه ها بر مزارش
جا بپرکش نماید غبارش

گفتی آن وحی وحی الهی است  تا بخانه رسیدیم تب کرد
روز دیگر بشب نا رسیده  روز تابندهٔ عمر شب کرد

مرد و در وقت مردن بزارید
کاندر اینجا بخاکم سپارید

صبح دیگر که مرغ سحر خیز　　مژده ها داد از زادن روز
تکیه بر تخت کهسار بر زد　　خسرو چرخ مهر دل افروز

در بر این نهال هنرور
خفت آن مرد پاکیزه پیکر

چشم بر بست از گیتی شوم　　شد پذیرای خواب ابد را
بستر از خاك وبالین زخاشاك　　متکا کرد سنگ لحد را

موی کن خواهر و مویه گر من
مادرم تا فلك برده شیون

ای بسا دیدگان گهر ریز　　کز بر این تناور گهر ریخت
وی بسا قلب کز شورش درد　　آتش دل بخونابه آمیخت

ریخت بر پای شاخی برومند
تا درختی شد اکنون تنومند

زان سپس جمله یك یك بمردند　　مام غمدیده و خواهرانم
سوخت زین داغهای شرر بار　　ریشهٔ عمر و پیوند جانم

زان عزیزان در خاك ماوای
جز همین یك نشان نیست بر جای

مشکن این را که این پیر فرتوت　　یادگاری از آن روزگار است
گاه سختی و روز مصیبت　　این تن خسته را غمگسار است

او مرا یار در غمگساری
من با شکش کنم آبیاری

چون چنین دید مرد تبر دار　　داد از دست دست تبر را
گفت کای مرد هرگز نیارم　　تیشه بر پی زدن این شجر را

کی بمردی سزاوار باشم
قلب پیری اگر میخراشم

۱۲/۱۲/۳

☆

## بتو ای معشوق دلربا

زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا — ماند از هستی نشان چشمان خونپالا مرا
هر شبم دو جوی خون بینی روان بر چهر زرد — تا گذشت از پیش آن سرو سهی بالا مرا
هم در این گیتیستم هم اندر این گیتی نیم — گم شد اندر دفتر هستی کنون معنا مرا
هستم از آنرو که هستی پیکرم دارد برنج — نیستم زینرو که پیش چشم نی دنیا مرا
در وجود خویشتن اینك بشکم تا مگر — حل کند سقراط وصلش شكّ سوفسطا مرا
همچو خورشید خزان از دیدن و نادیدنش — که بسوزد که بلرزد پیکر و اعضا مرا
باب وصلش را زدم تا حلقهٔ سنگین عشق — حلقه دام زانرو که نشناسند سر از پا مرا
طعنه بر زندانیان عشق بودم زان سپهر — کرد در زندان محنت خسرو والا مرا
خنده کردم گوهر افشانرا وزان هر نیم شب — دامن از مژگان شود پر لؤلؤ لالا مرا
سخره کردم چند گه سوداگرانرا در فراق — سوخت زینرو دست غم در آتش سودا مرا
دوزخم درسینه است و لجه ام اندر کنار — در میان آب و آتش تنگ شد مأوا مرا
گفته بودم عشق را اندر جهان رسوا کنم — کرد آخر عاشقی اندر جهان رسوا مرا
معنی مهر بتان را هیچ دانستم ولیك — حلّ این معنی نمود آن قامت رعنا مرا
وامق آسا هر شبم بر خویشتن پیچان چو مار — تا بجان پیچید ، پیچان طرّهٔ عذرا مرا
دیده ای اختر شمار و دیده ای اختر گذار — خیره تا آخر چه زاید شام محنت زا مرا
نرم تر گردد دلش یا سخت تر کوبد تنم — هست فکر هر شب و اندیشهٔ فردا مرا
هر که نابیناست در معنی تنش در راحت است — آتش اندر دل فکند این دیدهٔ بینا مرا
ماهرویا حاش لله گر هوسران خوانیم — مردن آسانتر ازین آئین نازیبا مرا
عشق را هر جا سرای دیده ای کو هیچ نیست — هرچه پیش آئی گرانتر بینی این دریا مرا

همچوفرهادم بشیرینی اگر کشتن دهی — در جهان دیگر نیابی خسروی همتا مرا

گوهرم گر نیست تا برپیکرت سازم نثار — شکر لله داد یزدان طبع گوهرزا مرا

گر ندارم بوستان تا بر تو خواند بلبلی — بینی اندر باغ دانش بلبل گویا مرا

گر امیری نیستم تا کشوری دارم بنظم — خسروی فرمود یزدان ملك استغنا مرا

گر خداوند زرو دینار و درهم نیستم — نیست لیکن از خداوندان زر پروا مرا

زینهمه چون بگذری بر هیچکس معلوم نیست — تا چه پیش آرد سحرگه این شب یلدا مرا

تا که برنا پیر گردد چرخها دارد سپهر — مردمان خوانند اینك کودك و برنا مرا

زیر بار فاقه‌ام گرفی المثل بشکست پشت — قوت جان گیرد تن از اشك دهان آلا مرا

گرچه گفتم دامن از گوهر تهی دارم ولیك — مفلس اینسان هم نکرد این هفتگون آبا مرا

تا بپوشم برنیان هفت رنگت چون بهار — از خزان زندگی هست اینقدر کالا مرا

هرترا چون یاسمین بشکفته بودن دربهار — برشکفته یاسمین پوشیدن دیبا مرا

مرترا لعل شکرخا پروریدن در بهشت — بوسه‌ها برداشتن زان لعل شکرخا مرا

هرچه دارم زان تست، ازآنچه گردونم نداد — عذر خواهد پیش رویت گونهٔ حمرا مرا

آنقدر دانم که نگذارم نشیند شبنمش — گر سپاری از وفا آن نرگس شهلا مرا

آنقدر دانم شبی گر برسرت دردی رسید — پر گلاب از اشك داری چشم شب‌پیما مرا

آنقدر دانم که گر با من ببازی نردعشق — خبره مانی لاجرم از عشق روز افزا مرا

بند بند استخوانم در ثنای مهر تواست — راست گفتی کرده‌اند از مهر تو اجزا مرا

هان شکفته روی برشو تا سوی گلشن شویم — شادمانیها فزون کن این دل شیدا مرا

تو گل از گلزار برچین من گل از رخسار تو — مستی از گل گیر و مستی ده زنرگسها مرا

پیش رویم چند گه آن چهرهٔ خندان بدار — تا ز چشم افتند ماه و زهرهٔ زهرا مرا

تادر این گیتی بمانی تازه و تابنده باش — گرچه زان تابندگی داری چنین حربا مرا

دستت ازدامن ندارم گر کنندم بندبند — زانکه بر عشق تو خوانده است این دل دانا مرا

دانمت یکروز باچشم نیازم بنگری — گرچه بینی اینزمان با چشم استغنا مرا

لیک ترسم این نیاز آنکه کنی کاندر جهان
هرچه گردی بیشتر کمتر کنی پیدا مرا

خنده داری برلبان هرشام کز دیدار خویش
تا بگاه صبحدم داری دل اندر وا مرا

خوانم از سنگینی بار فراقت هر سحر
زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا

۱۵/۸/۲۹ طهران

☆

## بوسه ربای

عارفی دید بره طرفه پریرخساری
بیخود از خود شد و بوسید زنخدانش را

پارسائی ز کمینگاه بر او مینگریست
ناگهان جست و بچسبید گریبانش را

هر دو را طعنه‌زنان بر دسوی قاضی شهر
با خبر کرد ازآن قاضی و دیوانش را

مسند آرای چو بشنید، دمی ماند خموش
تا بیاری طلبد حیله و دستانش را

پس برآن گشت که بانیش سخنها گیرد
جای آن بوسه ز دلباخته تاوانش را

گفت کای مرد گنه‌کار گرت هیچ خداست
از چه بر خاك نهی طاعت و فرمانش را

لکهٔ دامن مخلوق چرا باید بود
گر نیاری [1] که بری لکهٔ دامانش را

خنده‌ای کرد که ازمن توگنه کار تری
همه دانند کنون حجت و برهانش را

من گلی چیدم از آن گلشن بشکفته و تو
لرزه انداخته ای پیکر و ارکانش را

لکه ای بود اگر بوسهٔ من پنهان بود
گنه او را که عیان ساخته پنهانش را

بوستانبان کهن رنج گلستان نبرد
گر نبویند گل و لاله و ریحانش را

پیش از آنی که گلی درچمن افسرده شود
واجب است آنکه ببوسی لب خندانش را

برطبق یا شکر و شهد نباید او را
یا اگر هست ببندد در دکانش را

قاضی از خشم برآشفت که لوث لب تواست
آنچه قیمت شکند لعل بدخشانش را

گفت عارفا گر اینست غرامت بدهم
با دگر بوسه بشویم رخ رخشانش را

(۱) نتوانی .

شیخ برجست که ای دیو طمعکار مگوی — هر کلامی که نبینی سر و سامانش را

رو بمخلوق خدا چشم طمع باز مکن — بار دیگر مطلب قصهٔ طوفانش را

تو طمعکارتری گفت بدو بوسه ربای — چیره‌تر بینم بر ملك تو شیطانش را

تو چو من نیز بمخلوق طمعها داری — دشمنم گرنه چنین باشد قرآنش را

یا چو من نیز تو را بوسه گهی پنهان است — که بتلبیس دگرگون کنی عنوانش را

یا اگر هیچ نمی بوسی در آن طمعی — که در آغوش کشی حوری و غلمانش را

اندرین گلشن پر گل که حیاتش نام است — بی نظر نیست کسی لاله نعمانش را

طهران ۱۴/۹/۱۸

☆

## تاراج گیتی

باد خزان خیمهٔ بهار چو برکند — اهرمن خیره تن رها کرد از بند

آن گل تابان فراز شاخ بپژمرد — کز بر سالی بهفته ای زد لبخند

گونهٔ عاشق گرفت چهرهٔ سوری — چهری کانسان پسنده بودی و دلبند

باد چو پیغام از نهیب خزان داد — برهنه تن ماند آندرخت تنومند

شنگرف از گلبنان گرفت و بپاداش — صحن چمن را بزر سرخ بیاگند

رنگ ز رخسار گل برفت چو بشنید — کرده بتن پهلوان مرگ گژاغند

لاله بلرزید و خود ز بیم فرو ریخت — جامهٔ نغزی که بودش از بن اسفند

مرغ ازین پس بسیج[1] باغ نگیرد — داشت از آن پس که با گلستان پیوند

زین پس بر دلفروز مجمر زردشت — مرغك پازند خوان نخواند پازند

بوما بر جای مان که بستان از تو است — دیگر مرغان چنین چمن نپسندند

(۱) عزم ·

چون بگلستان بدید بستان پیرای — پشت به او کرد و دل زبستان بر کند
من نیز ازاین سپس بگل ننهم روی — سایه بویران نیفکند ستخوان رند[1]
وه‌چه‌خوش‌آن‌بامدادنغز که خندید — گل بسر شاخ و من ز شادی یکچند
تافت چمن در چمن شقایق و لاله — از بن شیراز تا بدامن سیوند
راست تو گفتی بروی صفحهٔ زنگار — اخگر سوزان کسی بعمد پراکند
هیچ ندانست کس که در چمن سبز — این همه تابنده اخگر از چه فروزند
و آن گل بشکفته نسترن بسر شاخ — بود بپروین و تیر و زهره همانند
کوه گران کرد خود بشادی بستان — سر تهی از مغفر و کمر ز کمربند
برد بتاراج، مهر سیمی کان بود — از مه بهمن به تیغ کوه پس افکند
نك[2] چه بجاماندجز که برد وفروریخت — باد خزانی بمکر و حیله و ترفند[3]
شادی من رفت آنزمان که گل ازباغ — شادی و عیشم، بعیش و شادی سوگند
زین پس آنگل مرا نزیبد کز عشق — روزی چندم فزون ندارد خرسند
دل بنهادن هر آنچه را که نپاید — نیست پسندیده نزد مرد خردمند
آنگل تابنده مرمر است سزاوار — کوست بزیبندگی و عشق خداوند
گرش بفصل خزان بروی ببینم — ماه ختن یابم و نگار سمرقند
زرد نگردد جبینش بر کشد آوا — گر بفلك جای میغ شیری ارغند[4]
آرزوی مشك و عود چون کندم دل — گویم حرفی کجاش نیست خوش آیند
آنکه ریزد ز قهر و ناز برخ موی — باد تو گوئی عبیر و عود پراکند
بوسهٔ چندی از آن سپس بربایم — زان لب شیرین تراز می و شکر وقند
تا بسرور آید و ز خندهٔ شیرین — باز نهد در دهان عشق شکرخند
از تن و جانش عزیز تردارم زانك — «مادر آزادگان[5] کم آرد فرزند»

۱٤/٦/۱۰ شیراز

---

(۱) مرغ همای. (۲) مخفف اینك (۳) دروغ و حیله. (٤) خشمگین و غضبناك. (٥) این مصراع ازقصیدهٔ رودکی است.

## زهری که شیرین است

شنیدم که در روزگار صغر ‏ ‏ ‏ ‏ به نوشیروان گفت فرّخ پدر

که گر خواهی ای کودک ارجمند ‏ ‏ ‏ ‏ شوی برتر از این سپهر بلند

بفرمان دادار بندی میان ‏ ‏ ‏ ‏ کمند قضا را بگیری عنان

نخستین سوی علم و دانش گرای

که در مهتری باشدت رهنمای

٭ ٭ ٭

وز آن پس بفرمان آن شهریار ‏ ‏ ‏ ‏ ز هر سو که بد مهتری نامدار

بدرگاه او بر نهادند روی ‏ ‏ ‏ ‏ ز هر شهر و بازار و هر بام و کوی

گزین کرد شه زان میان مهتری ‏ ‏ ‏ ‏ هنرمند دانای دانشوری

شه پاک دل را بدو در سپرد ‏ ‏ ‏ ‏ معلم ز دل زنگ جهلش سترد

هنرهای شایستهٔ سروری ‏ ‏ ‏ ‏ بیاموخت او را ز هر دفتری

همه روز آیات انصاف و داد ‏ ‏ ‏ ‏ ز شامش بیاموخت تا بامداد

یکی روز بیموجبش رنجه داشت ‏ ‏ ‏ ‏ که آن روز نیروی سرپنجه داشت

قباد ازجهان چونکه بربست رخت ‏ ‏ ‏ ‏ به نوشیروان داد فرمان و تخت

بجای پدر بر سریر مهی ‏ ‏ ‏ ‏ نشست آن شهنشاه با فرّهی

هنوزش از آن ظلم در یاد بود ‏ ‏ ‏ ‏ که از دست آن پیر استاد بود

وزآن جور شد خشمگین شهریار ‏ ‏ ‏ ‏ بیارند فرمود آموزگار

بدو گفت کای پیر نا سازگار ‏ ‏ ‏ ‏ چو بختت قرین گشت با روزگار

ره عدل و انصاف از هوش شد ‏ ‏ ‏ ‏ جهان آفرینت فراموش شد

بمن ظلم کردی زروز نخست — که میبود بنیان عدل تو سست
بجائی که با شهریار این کنی — به بیچاره مردم دوچندین کنی
بپاسخ چنین گفت آن نامور — که ای پر خرد شاه نیکو سیر
همی تا سپهر است نیلوفری — بچرخ برین باشدت همسری
همی تا بتابند خورشید و ماه — بتخت مهی باشدت جایگاه
نخورده چه داند کسی زهر چیست — گمانش که باشهد و شکر یکیست
چشاندم بشه ظلم و بیداد را — که تا پیشه گرداند او داد را
بسوزد دلش بر ستمدیدگان — فرو ریزد اشکش بغمدیدگان
کسی را که زنبور زد چند بار — بکژدم گزیده شود یار غار
کسی را که انگشت سوزد بنار — دگر مردمان نفکنند در شرار
کسی قدر تریاق داند که مار — بر آورده از روزگارش دمار
چو بشنید شاه گرانمایه اش — بیفزود بر جاه و برپایه اش
بفرمود تا خلعتی خسروی — بیارند با دیبهی پهلوی
بپوشند بر پیکرش شاهوار — که گر بود او بود آموزگار
اگر دوستداری چنین باش دوست — نه در فکر آن کان بصورت نکواست
بود اینچنین مردم با خرد — همواره بمعنی درون بنگرد
نشاید از این دوست رنجه شدن — ز آزار او در شکنجه شدن
بدیدار او شاد بودن رواست — که قهرش همه مهر و کینش وفاست

*

## فردوسی و ایران

از آن سپس که بر این ملك آسمانی فر تکاوران بیابان گذار کرد گذر
بسا بلاکه بر ایرانیان گذشت و گذاشت به پهن صفحهٔ تاریخ روزگار اثر

شنیده‌ای که شد آن فرش نوبهار خزان    کنام شیر ژیان جایگاه جانور
بآشیانهٔ شهباز آسمان پرواز    سیاه زاغ مکان کرد و تیره بوم مقر
ز ترکتازی و بی باکی عرب گردید    بساط شاهی ایران چگونه زیر و زبر
در آن سه جنگ چه کردند با بلارك تیز    که خیره گشتی از آن چشم عرصهٔ محشر
چه شیردل پسرانی که خسته خفت بخاك    شکست از غم هجران خویش پشت پدر
چه تیغباز گوانی که رفت و باز نگشت    نهاد داغ جگر سوز بر دل مادر
ز خون پاك دلیران خطهٔ ایران    روان ز هر طرفی گشت رود پهناور
بروز نحسی از تیغ سعد دور افتاد    بمکر و حیله سر رستم گو از پیکر
بخون خویش مسجل نمود کایرانی    ز حکم شاه اگر سر دهد نپیچد سر
به یزدگرد در آن آسیا چها که گذشت    ز شوم گردش این آسیای افسونگر
سیاه گشت از اینروی روز ایرانی    بچنگ دشمن و غم ماند کشور و لشکر
زمام مملکت و مهد داریوش افتاد    بدست خشت زنی حیله باز و غارتگر
نشست بر زبر کاخ اردشیر کسی    که داشت شیر ژیان از درندگیش حذر
شکست هرچه ز ایرانیان بزرگی یافت    زکینه ای که نهان داشت در نهاد اندر
گرفت سیم و بغارتگران خود بخشید    که سهل باشد حاتم شدن بمال دگر
بطاق کسری آنسان بچشم خردی دید    که موش کور ز پستی بخسرو خاور
زدود نام بزرگان که خود بزرگ نبود    گسست نام هنرور که خود نداشت هنر
ستیزه کرد چنان با خدیو ساسانی    کجا بشاه کیانی نکرد اسکندر
بدست دشت نشینان کشیده شد از بن    ز کشت زار تمدن نهال بار آور
چه فتنه ها که در ایران عمر نمود بپا    ز صد هزار یکی را نگفته پیغمبر
زبان ملك کهن شد ز چیرکیش زبون    نشان دانش و صنعت ز خیرکیش هدر
ز جور آتش بیداد قوم بادیه گرد    اساس پادشهی سوخت اندر این کشور
چه ناله‌ها که ز بیداد تیشهٔ منصور    کنار دجله بر آورد کاخ ما زجگر

ولی بدانهمه شور و شغب که در ایران — برنده تیغ عرب کرد و ظلم و جور عمر
خیال شاه پرستی و عشق پاک وطن — نمرد در دل ایرانیان پاک سیر
بر این سیاق چو یکچند دوره زد گردون — سیاه شام شب هجر را رسید سحر
زبیشه‌های سجستان برون شتافت چو شیر — درشت پیکر یعقوب نیو کند آور
بسر نهاد چو کیخسرو آن کیانی تاج — به‌باز خواهی دیرینه ملك بست کمر
بچنگک تیغ گهر بار و رو سوی بغداد — که باز گیرد از خصم افسر نوذر
وزاین قبیل بسی شیر مرد ایران دوست — که خواست نام عرب را بشوید از دفتر
بسا کسا که بنیروی دانش و تدبیر — بسا کسا که بیاری جوشن و مغفر
وزآن سپس بهمین عزم پاك مرد آویز — نهاد زین و در آمد بکوههٔ صرصر
بقصد راندن بیگانگان نمود و گرفت — بتن پرند نبرد و بکف پرند[1] آور
ولی بزودی در خاك تیره گشت نهان — هر آنکسی که در اینراه برد رنج سفر
چو مرد تیغ زنی با تنش نهان گردید — مآثری که برآن خورده بود خون جگر

* * *
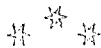
در این زمان افقی هولناك پیدا بود — سیاه تر ز رخ دیو و از دل کافر
کسی نداشت گمانی که اندرین ظلمات — سکندری است جهانگیر و تیغ زن مضمر
و یا در این تل خاکستری عجوزهٔ دهر — دفین نموده بشام سیه یکی اخگر
که تا بصبح سعادت چو مهر عالمتاب — جبین نماید از پشت تل خاکستر

* * *

در آنزمانه که بودند مردم بخرد — بفکر آنکه کجا برفروزد این اختر
نمود از فلك طوس چهرهٔ خورشید — کشید دامنه آن پرتو جهان گستر
درید جامهٔ اسفندیار ملك بتن — که کرده بود ببر در عزای نوش آذر
براستی ملك شعر بود کز فردوس — بسوی ملکت سیروس گشت راهسپر
ویا خدای ادب جلوه کرد و نغمه سرود — کجا در ایران فردوسیش بدی مظهر

(۱) شمشیر.

چه‌نغمه‌ای که توان گفت گاه خواندن آن　　بمرد خوانا پیچیده آتشین اژدر
و یا تو گفتی نقاشی آهنین خامه　　کشیده است بشهنامه بس نقوش و صور
گهی ز صحنهٔ رزم و گهی زمجلس بزم　　گهی زساغر و جام و گهی زتیغ وسپر
گهی بگرید بر خون چشم روئین تن　　گهی ببالد از تیغ تیز رستم زر
مخالفان وطن را بنوك خامه كشد　　گهی بشکل حمار و گهی برنگ بقر
بهفت خوان همه را هفت جانورسازد　　چو مارگرزه و درنده شیر و جادو گر
بچرخ چارم اکوان صفت گرفته غریو　　بخوان سیم چون اژدها کشیده شرر
گهی ستایش رستم کند بدان پایه　　که برتر آید از نه سپهر و هفت اختر
سپس بدانهمه فرّ و جلال و جاه و کمال　　به پیش تخت شهانش کند ستایشگر
که گرچه مردم ایران برآید از گردون　　زحکم پادشه خویشتن نپیچد سر
بشاهنامه گهی بهر کشتن سهراب　　دهد بچنگ توانای تهمتن خنجر
پسر بیفکند آنگاه گرید و گوید　　ز عشق ملك پسر را پدر درید جگر
بخون مردم عشق وطن کند تلقین　　نه عشق سادهٔ گلرنگ و بادهٔ احمر
بگاه رزم بدانسان غریو بردارد　　که پهلوان خدائی بصحنهٔ خیبر
و یا تو گفتی در چرخ برکشیده فغان　　ز قیر گون جگر ابر نالهٔ تندر
چو ازسنان تهمتن سخن بیاراید　　براستی که شود موی بر بدن نشتر
بصورت ارچه کشد اشکبوس را رستم　　ولی بمعنی فردوسی سخن پرور
گهی است قارن و گاهی پشوتن دانا　　گهی است نیزه گذار و گهی است دانشور
گهی بچاه چو بیژن اسیر چنبر عشق　　گهی بچرخ چو کاوس آسمانی فر
گهی بجلد تهمتن رود بصحنهٔ رزم　　جهان کند بر افراسیاب تار و کدر
بدست آرد آن شصت خام مرد افکن　　بچنگ گیرد آن خونچکندهٔ لاغر
بدان زکوههٔ پیل افکند تن خاقان　　بدین بخمّ کمند آورد سر قیصر
گهی ببحر بسان نهنگ جان اوبار　　گهی بکوه بسان پلنگ شیر شکر[1]
بهر کجا که شکستی رسیده ایرانرا　　ز اشك چشم بتاریخ ریخته است گهر

(۱) شکریدن ـ شکستن وشکارکردن .

شاهنامه نگر بعد مرگ فرخ زاد
کشیده ناله و افشانده خون دل ز بصر

وطن پرستی او خود ازاین هویدا بین
که‌جز بقدرت ایران نداشته است نظر

بشاهنامه از آن رنج برد تا گردد
شکوه و حشمت ایران بروزگار سمر

نبود زینهمه رنج دراز ارمانش
که عمر خویش تبادل کند بکیسهٔ زر

حکیم بود و خردمند بود و دانا بود
غریبم آید امید زر ز دانشور

بجز به‌نیروی شیرین‌عشق کس نگرفت
بکوه کندن فرهادوار دست تبر

بیاری سخن نغز خویشتن برداشت
ز چهر شاه‌و سپاه و وطن سیه معجر

شده‌است زنده ازو گیوو کاوه‌و بهرام
شده‌است زنده ازاو زال‌و رستم‌و نوذر

کسی که شعرش‌در مردگان دمیدی‌روح
شگفت آنکه در آن زندگان نکرد اثر

کشید سر بفلك دیده بر گشود ز هم
به پشتبانی او کاخ شعر و چهر ظفر

بکف گرفت چوتیغ سخن بپایان برد
مقاصدی که‌در آن مرد گرد شیر شکر

غریب آنکه کشید از لآلی منظوم
به پیش خصم چو یأجوج سد اسکندر

به تیغ تیز زبان کرد آنچه را که نکرد
بروز هیجا تیغ یلان جنگاور

فروغ فکر چنان در زبان مرده نهاد
که تافت برسر گردون چوزهرهٔ ازهر

کدام تیغ زن آهنین کمانی راست
بروزگار حیاتی ازاین درخشان تر

بیاد روح توانای پاك فردوسی
ز بحر طبعم برخاست مطلعی دیگر

* * *
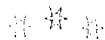
شب است‌وچهره‌نهفته‌است‌خسرو خاور
بچرخ نیلی تابیده تابش اختر

نشانده اند بپاداش کشتن ضحاك
به نطع کاوهٔ حداد شامگاه گهر

فرو شده است کنون پادشاه آتشباز
برآمده است کنون تیره دیو آتشگر

شده‌است زلف شب تیره حایل رخ مهر
نهان شده‌است بظلمات چهراسکندر

بپا ستاده ز یکسوی تیغ زن بهرام
ز سوی دیگر تابیده زهرهٔ ازهر

بنات نعش ز یکسو نشسته بر گردون
بتافته رخ پروین ز جانب دیگر

ویا تو گفتی مرغان آسمان پرواز　　نهاده بیضهٔ سیمین به تل" خاکستر

درست گوئی بر نطع آسمان کبود　　پریده از دهن گازها قراضهٔ زر

هلال ماه فروزنده آتشین نعلی است　　که بر کشد ز دل کوره مرد آهنگر

بدین صفت که سرودم سپهر وروی زمین　　هزار بار ز چهر سپهر زیباتر

حبابهای درخشان چو خوشهٔ پروین　　به هر کرانه فروزان ز ایمن و ایسر

سپیدوزردو بنفش و کبودونیلی وسبز　　سیاه و تیره و گلرنگ و احمر و اصفر

یکی چو درفلك نیلگون سهیل یمن　　یکی چو فرقد تابنده در سپهر اندر

یکی برنگ شقایق یکی چو روی سمن　　یکی چو عارض نسرین یکی چو نیلوفر

بهرطرف ز نسیم شبانگهی لرزان　　چو میوه های ملون بشاخه‌های شجر

بهر کرانه دراین تیره‌شام زنگی روی　　نشسته جام بکف رومیان سیمین‌بر

بهرطرف زده مه طلعتان شوخ کرنگ　　فراز خرمن سوری نهاده مشك تتر

شب سیاه چو زنگ است و هیچکس نشنید　　بشهر زنگ فروزان شود هزار قمر

شمیم ورایحهٔ عطر خیزد از در و بام　　چو از زمین ختن بوی نافهٔ اذفر

نوای شادی و آواز ساز و نغمهٔ رود　　بدرود و محنت و اندوه وغم گرفته ممر

فقیر وشاه ووضیع وشریف وپیر و جوان　　بزرگ و خواجه و دستور و کهتر و مهتر

کلان و خرد و تن‌آساو بنده و مزدور　　ضعیف و پست و امیر و سپاهی و لشکر

بیاد روح تو ای پادشاه ملك سخن　　همه به نرگس شهلا کشیده کحل سهر[1]

بیاد رنج تو بیدار مانده شب همه شب　　سرودگوی و غزلخوان بسان مرغ سحر

یکی حکایت اسفندیار میخواند　　یکی ز تیغ فرامرز و ترك نوش آذر

دریغ از تو که در خواب خفته‌ای آرام　　بکش ز خواب سرو بر جهانیان بنگر

بچشم خویش ببین وزدل محن بزدای　　که بیخ رنج تو اینك شکوفه کرد وثمر

نه آنکه تنها ملك تو میکنند تقدیر　　از آن بزرگی و جاه وازآن جلال وخطر

(۱) بیداری

کسان برنج تو گریند و از تو شکر کنند     که نیستند خداوند را ستایشگر
نمرده‌ای تو زادوار روزگار از آنك     نمیرد از گذر روزگار مرد هنر
بقالب سخن اندر شدی برغم حکیم     کجا محال نماید تناسخش بنظر
سخن بقول نظامی چو ژرف دریائی است     که اندر اوست نهان مردم سخن پرور
بهر زمانه که بیتی ازو فرو خوانی     چو ماهی از دل بحر سخن بر آرد سر
کنون تو نیز ز دریا سری برآر و ببین     هر آنچه را که نبودت شنیدنش باور
بجای پادشه غزنوی بتخت کیان     نشسته پهلوی آن خسرو خدائی فر
بتیغ تیز چنان داریوش عالمگیر     بریده دست اجانب ز دامن کشور
پی حفاظت ملك کهن ستاده بپای     بکف گرفته چو شیر ژیان پرند آور
سدید گشته ازاو حصن بنگه سیروس     قویم گشته از او مهد خفتن سنجر
بگاه جنگ ز خاقان چین ربـاید تاج     بروز رزم ز قیصر طلب کند افسر
بعهد سلطنتش شد خرابه ها معمور     کشید ملك کهن جامهٔ زوال از بر
بخوابگـاه تو قصری خورنقی بنهاد     که خیره مانده سنمار [1] مرد دانشور
بچشم عقل چو بر روزگار در نگـرم     شگفتم آید از گردش قضـا و قدر
که‌سال جشن تو گوینده را قرین بینم     بروزگار چنین خسروی هنر پرور
بزیر تاج شهان است وروی تخت کیان     هزار بـار ز محمود زابلـی برتر
کنون بسوی تو گویندهٔ سخن پیرای     چو خسروان جهاندار گشته راهسپر
از آنکه‌مرد وطن خواه نزداو والاست     بجان خویش روا داشته است رنج سفر
تو گوئی‌آنکه از آن آمده‌است تاشوید     غمی که داری از شاه غزنوی بجگر

☆ ☆ ☆

هماره تا که براین ژرف بحر قیر آگن     کند سفینهٔ خورشید هر صباح گـذر
فروغ حشمت او را مبادگاه زوال     طلوع دولت او را مباد شام ظفر

۱۳/۵/۱۳ شیراز

---

(۱) معمار وسازندهٔ قصر خورنق

*

## برنائی و شکیبائی

دلم ربود بیك غمزه شوخ یغمائی ازاین سپس من و مستی عشق و رسوائی
سپید روز جوانی من سیاه نکرد مگر دو گونهٔ خونریز و جعد سودائی
رواست دعوی پیغمبری کسانی را که هست شور جوانی و پای برجائی
گرت ز عشق کند منع پیر مُرده دلی جوان ، بپرس که برنائی و شکیبائی
حکایتی که بگوش دلم فرو نرود همان حدیث شکیبائی است و برنائی
کدام دل بجوانی اسیر دام نشد مگر دلی که در او نیست نور بینائی
گرت بشور جوانی و عشق طعنه زنند که تالی حیوانی بنفس پیرائی
جواب گوی که در پیش عشق فرقی نیست میانهٔ بشر و بادپای صحرائی
کدام پیر که درموسم جوانی خویش دلی نداشت اسیر بتان یغمائی

*

## آسمان و ستارگان

تانهان شد در افق رخشنده مهر خاوری خواستار آمد عروس شام را صد مشتری
راست گفتی برگشوده در سپهر قیرگون زنگیان شامگاهی دکّهٔ آهنگری
جام زرّین فلك را از کف جمشید روز تا که بیرون کرد دیو شام با افسونگری
کوفت اندر سینه‌اش دست خداوندی بقهر از هلال نقره فام ماه تیغ سنجری
یا نه گفتی کرده بر تن در غم فرزند روز چرخ گردون مادر آسا جامهٔ نیلوفری

زان سپس از چشم خون بالای گوهر ریخته      گشته پر از گوهرش دامان چرخ اخضری
یا نهاده صد هزاران بیضهٔ سیمابگون      مرغکان آسمان بر این تل خاکستری
یا نه اندر کشور گردون بهم آویخته      از پی پیکار اینك لشکر دیو و پری
تیغ زن بهرام یکسو میمنه آراسته      تافته از میسره رخشنده چهر مشتری
گشته تابان بر فراز حلقهٔ انجم زحل      چون نگین تابناك از حلقهٔ انگشتری
لشکری اینسان کشن بگرفته گرداگرد ماه      کرده از فرمانروای آسمان فرمانبری
او چمان چونان سپهسالار نیوی در سپاه      ای فری زین لشکر آراوی فری زین لشکری
کی تواند با چنین جیشی سپاه زنگ جنگ      کش بود مریخ جنگاور عطارد دفتری
ماه تابان فلك چون ماهی ای تابنده تن      در شنا افتاده در بحری بدین پهناوری
یا یکی سیمینه زورق کاندر این دریای ژرف      گشته اینك از هراس زنگی شب لنگری
وز نهیب لنگرش از هر کران بینی پدید      صدحباب سیمگون بر سطح چرخ چنبری
منظر انجم بدان ماند که گوئی در سپهر      موشکان چرخ گستردند زرّ شش سری[1]
یا ز بیم شب دوات افتاده از چنگال تیر      ریخته بر لوح مینا قطره های جوهری
عاشق چهر قمر گشته است گفتی دیو شب      پیش او گسترده از اینرو بساط گوهری
دلبران را گوی کاندر پیش ماه آرند روی      تا مگر زین دلبر آموزند رسم دلبری
گاه اندر سینهٔ میغ تنك[2] تابان چنانك      صبحگاهان از میان ژاله گلبرگ طری
گه نمایان با هزاران عشوه و غنج و دلال      چهرهٔ تابنده از پشت پرند ششتری
قیرگون ذرّات شب را سازد از تابنده چهر      تابناك و زر فشان از راه ذرّه پروری
بر جبین مردمان خفته گردد سیم پاش      وز کمان سیمگون ریزد خدنگ آذری
با چنان زیبا پرندی کز دل و جان بافته است      خفتگان شام را سازد سراسر معجری
کام بر گیرد زروی دلبران سیم بر      با دوصد نخوت فروشی با دوصد مستکبری
بوسه بر چهر گل و گلبن زند تا صبحگاه      وز میان غنچه بر گیرد نشان دختری
باغبان خفته را سرمست ماند در چمن      تا بر آید از نیام شام تیغ نوذری

☆ ☆ ☆

(۱) کنایه از زر خالص است . (۲) تنك بمعنی نازك .

جبهۀ صبح نخستین گردد از مشرق پدید  بشکند نیروی مهتاب و شعاع اختری
یا یکی رسام چابکدست کز سیمین قلم  رنگ خاکستر زند بر شعله های اخگری
محو سازد ازرخ نیلی فلك زرین حباب  تا سپیده دم کشد بروی خز خاکستری
روی بندی زرفشان خورشیدش اندازد بروی  از پرند رومی زر بفت و دیبای زری
حلقۀ انجم رباید نیزۀ مهر منیر  برتن عفریت شبگاهان کند جوشن دری
مجمر زردشت گردد از پس کوه آشکار  آتش افروزد بر این زیبنده کاخ قیصری
در تکاپوی حیات افتند و اندر جستجوی  از طیور خرد تا غژمان پلنگ بربری
زان سپس پوید نسیمی مشکبار ازفرق کوه  هر کجا بگذشت بگذارد بساط عنبری
برچمنها نافۀ مشك ختن سازد نثار  در گلستانها نماید بوی ریحان گستری
وز دم عیسی دمد در خفتگان مرگ روح  ای فری زین دم که دارد معجز پیغمبری
پیچد آنکه در میان شاخۀ گلبن بناز  ساعتی با لحن داودی کند خنیا گری
خود چو من دانی اگر بودی شبی در بوستان  کاین نه آوازی است چون الحان دیگر سرسری
گویدت کز عمر گیتی یك شب دیگر گذشت  ایکه تا صبح دوم در بستری چون بستری
از رخ گردون پرند نیلگون برداشتند  بر فلق تکبیر شادی میزند کبك دری
باغبان بر خیز صبح تابناك آمد پدید  وز ستیغ کوه سر بر داشت مهر خاوری
۱۳/۸/۲۶ طهران

☆

# نخستین میثاق

چنین گوید فسانه ساز دانا  که خرم بامدادی نغز و پدرام
بدانکه کز نسیمی روح بخشا  فرو میریخت گل بشکفته بادام
ز یاران دبستان باتنی چار  بشادیها ره بستان گرفتیم
ز رنج امتحان فرسوده ناچار  طربرا گوشۀ دامان گرفتیم

فری زان رستخیز زندگانی  کز آن در یاد دارم بامدادی
دریغا تند ز انسان شد جوانی  که گرد بوستانی تند بادی

هنوز آن نوعروس خوب دیدار  به پشت دیبهٔ تاری نشسته
میان نور و ظلمت مانده پیکار  وز آن پیکار نوری خرد جسته

تو گفتی مهر خود آسوده تن را  فراز بام گیتی رفته در خواب
سپرده زینت باغ و چمن را  بدست تیره شام و نور مهتاب

شب پیشین یکی میغ سبکدست  ره بستان ز گرد راه رفته
نم باران و بانگ بلبل مست  جوان‌را مست و گلبن را شکفته

ز هر سو مرغکان نغمه پرداز  بگرد بوستان در زند خوانی
ز شاخی سوی شاخی کرده پرواز  بگلبن خوانده بانگ زندگانی

سبک پروانه های سیمگون بال  بتاراج گل خود روی در دشت
قوی پیکر گوزنان گران یال  فراز کشت زار و کوه در گشت

نسیم روح بخش کوهساران  بشاخ بیدبنها کرده بازی
بتقلید نوای شاخساران  تذروان گرم در آهنگ سازی

طبیعت کرده گفتی خنده بر ما  که رو ناشسته زی بستان دویده
ز هر سو همچو مرغان کرده آوا  دل خونین شب در دشت دیده

همی رفتیم هر یك خند خندان  ز هر بابی سخنها ساز کرده
بزیر سایهٔ سیمین پرندان  در شادی بگیتی باز کرده

ز جست و خیز چون فرسودمان تن  سوی آسودگی کردیم آهنگ
بزیر سالخوردی سایه افکن  بیاسودیم گرد یکدگر تنگ

برومند آن درخت پر ز ناهید  شکوفه ریز گشته بر سر ما
چومارا همچو خود سرسبز میدید  فرو میریخت گل بر بستر ما

چو بنشستیم و تن آسود از رنج  بخرسندی سخن را در گشادیم
همی ز آینده ها گفتیم هر پنج  کهن ها بسته و یکسو نهادیم

جوان بودیم و از آینده خرسند   جوان را آرزوها بس بلند است
بدام زندگی افتاده در بند   نپندارد که گیتی ریشخند است

یکی میخواست با نیروی تدبیر   خدیو ملک را دستور گردد
باقبال جوان و دانش پیر   بخوبی در جهان مشهور گردد

یکی میگفت کاینها بند گیهاست   ز ملک عشق بهتر کشوری نیست
جهانرا گرچه بس زیبندگیهاست   به از لبخند زیبا دختری نیست

اگر خفتی شبانگاهی به بستر   ببالینت پریرخسار ماهی
بدانی نیست در گیتی فراتر   ز خرگاه محبت بارگاهی

دگر یک را هوس تاهمچو خیام   بملک دهر جوید انزوائی ،
ز بهر چامه سازی وز پی نام   بنانی خشک دارد ناشتائی

من از این گفتگوها خیره گشته   بروی دوستان لبخند کردم
جهان در پیش چشمم تیره گشته   بر ایشان قصه هائی چند کردم

بدیشان گفتم ای یاران دلبند   کنون این گفتگوهارا ثمر نیست
سمند آرزو آزاد تا چند   ز اسرار نهان کس را خبر نیست

نداند هیچکس کاین چرخ گردان   چگونه گشت خواهد بر سر ما
هویدا نیست تا خود چرخ گردان   چه بنوشته است اندر دفتر ما

ولی دانم که در این عرصهٔ جنگ   هوس ها کشتهٔ افلاک گردد
چه پنهان از شما درگیتی تنگ   بسی از آرزوها خاک گردد

نشایدچون فلک دردست کس نیست   ز گشت گیتی کین توز گفتن
بفردامان چواینك دست‌رس‌نیست   سخن ها باید از امروز گفتن

کنون بایست میثاقی ببندیم   کزاین پس یکدگر را یار باشیم
بشادیهای یکدیگر بخندیم   برنج یکدگر غمخوار باشیم

براین میثاق طرحی باید افکند   که باشد شاهد امروز ما را
سخن‌زین‌جمع گوید چون پراکند   نهیب گیتی کین توز ما را

ازآن پس زان درخت سایه انداز بکندم پنج برگی شاخساری
به پیش دوستان بنهادمش باز برآن سیمین گلی چون نوبهاری
چنین گفتم که ای زیبنده یاران بسیمین روئی این سیم اندام
بدین فرخنده پیك نوبهاران که دارد از نشاط دهر پیغام
که تا این چهره های ارغوانی ز پیری گونهٔ دینار گیرد
بسان این عروس بوستانی سر از کافور حسرت بار گیرد
چواین اوراق سبز چنگ درچنگ بعشق یکدگر سر سبز مانیم
یکی را سخت‌شد چون‌گیتی تنگ فرا گیریم وز اندوهش رهانیم
کنون هریك‌ازاین‌شاخ دل‌افروز همی بایست برگی تازه کندن
بیاد عهد و پیمانهای امروز میان دفتری نغزش فکندن
سپس زان پنج برگی شاخ دیبا بشادی هریکی کندیم برگی
برآوردیم دفتر های زیبا میان دفتر افکندیم برگی
ولی افسوس گاه برگ چیدن یکی از دوستان را دست لرزید
نماند آن دیگری را تاب دیدن بناچاری ز حالش باز پرسید
بپاسخ لحظهٔ بنشست خاموش سپس گفت‌اینگلستان‌جای‌من‌نیست
مرا اینك سروشی گفت‌درگوش که‌بهری‌دیگرت زین انجمن نیست
نهان اسرار گیتی داد آواز کزاین گلشن بچستی بار بندم
سبك دور از شما یاران دمساز پیام مرگ را در کار بندم

☆ ☆ ☆

بسال دیگر آن تابنده رخسار بشهر اصفهان بدرود جان کرد
بچنگ حصبه و محنت گرفتار مسافر بود و عزم کاروان کرد
همای روح پاکش بال برزد فراز بام گیتی جست آرام
ز تیغ کوه میغی تیره سر زد فرو پوشید چهر مهر گلفام
بروید در میان بوستانی گلی زیبا کنار جویباری
بر او ناگه وزد باد خزانی نپرسد گلبنی یا خار زاری

☆

☆ ☆

من از روزیکه او از خلق رسته     گذر بر تربتش یکبار کرده
مزارش را بآب دیده شسته     بر آن تصویر برگی چار کرده
ولی دانم کزآن تصویر زیبا     که افشاندم برآن از دیده انجم
نمیپرسند مردان گذارا     چرا خالی است جای برگ پنجم
خداوندا کزاین بس مدفن کیست     که برسنگش سه برگی جای چار است!
مزار آخرین خود مسکن کیست     که سنگش خالی از نقش ونگار است!(۱)

شیراز ۱۵/٦/٦

(۱) اصل این منظومه اقتباس از مقاله‌ای است بقلم آقای لطفعلی صورتگر تحت عنوان « اولین روزی که بخاطر دارم »

☆

# قهرمان خیبر

چه ماندی ای تن ویران اسیر نفس پیرائی     نیارد رفت مرغ بسته زی خرگاه خضرائی
ترا دادند نیروئی زعقل ودانش وحکمت     ولی افسوس شهوت کرده برآن حکمفرمائی
تنا تا مرغ حکمت رابشهوت پای بر بستی     کجا بایست در دل داشتن میل توانائی
زسرّ آفرینش جز شب وروزت نشد حاصل     که گاهی تیره گه روشن نمودت چرخ مینائی
بلی هرگز نپندارد بغیر از بحر موجودی     که محصور است بین لجه‌ای چون کرم دریائی
کجا مخبر زخیر مطلق و از عقل کل گردد     سبق خوانی که پابند است در عقل هیولائی
کجا مدرك تواند بود رمز آفرینش را     پریشانی که مفتون است اندر چهر عذرائی
تن ازقید بتان امروز برهان کاندرآن گیتی     بیك ارزن نیرزد خرمنی گیسوی سودائی
به تن هاچند دل بستن بدان درگاه روآور     که یارد دستگیرت بود اندر روز تنهائی

عزازیل است گرچه صورت و چهر بشر دارد　اسیر دست شهوت پای بند حسن و زیبائی
بروز محشرت یاور اگر میباشدت باور　کجا یارد شدن رهبر سمن سیمای ترسائی
مشو مغرور از آن کامرو زباپیلان هماوردی　که نیروی جوانی را نباشد پای بر جائی
ترا دادند این قدرت که با حکمت درآویزی　ترا دادند این حشمت که از طاعت نفرسائی
نه بهر آنکه هر جا ناتوان بینی زبون سازی　نه بهر آنکه باشی فکر سالاری و پاشائی
پس اندازی کند از طاعت و خدمت درین گیتی　زشام پیری آنکو گشت آگه صبح برنائی
از آن ترسم که غافل مانی از این نکته تا آنجا　که بر چهرت کشد دست امل آثار رسوائی
در آن بیدای بی پایان درآئی واله و حیران　از آن رو کاندر این ویران نبودی در شکیبائی
پریشان گردی از هستی پشیمان گردی از مستی　بتن گوئی که از پستی نبودت فکر والائی
چرا هر سوی رو کردی ز فرط ناجوانمردی　زهر سو سجده آوردی بهر رویان یغمائی
نبودت چون علی ایمان که خواهی هرچه از دوران　ز دارای جهان خواهی نه از اموال و دارائی
درخشان مهر تابانی که بعد از ذات پیغمبر　همه خلقت بر او خیره است باچشمان حربائی
شهی کاندر شب معراج با سر دفتر هستی　به پنهانی نمودی هر زمانی راه پیمائی
بزرگ دانش آموزی که از یك بندگی برجا　بفرق آفرینش کوفت شاید کوس مولائی
فقیه حکمت اندوزی که از دانائی و دانش　جهان را هیچ نشمردی بدان ژرفی و پهنائی
قوی چنگال مرد پهلونیوی که درهیجا　کشید از جادری باآنچنان سختی و صمائی
بتن زور خدائی داشت ورنه کندن خیبر　قوی چنگال داند نیست کار مرد دنیائی
گران دل سخت جان شیری که از شمشیر خونبارش　بلرزد کوه برخود با همه زفتی و خارائی
بروز رزم در جنگش زبون شیر سجستانی　بوقت بزم از کفش خجل صد حاتم طائی
بجز تیغ گهر بارش بگاه رزم نشنیدم　که از الماس بر ابر چکد یاقوت حمرائی
جز او نشنیده ام دیو افکنی بادانش و حکمت　که نسخ نام طهمورث کند در گاه دارائی
پس از صد سال از ادراك ذاتش خسته خواهد شد　کند گر فهم ره کوبی نماید عقل پویائی
خرد و رپیر دانشور بجست از کنه ذاتش را　چو زلف دلبران گردد اسیر چنگ شیدائی
مطبر اندام شیری کز صلابت در صف هیجا　تهمتن را نماند از غریوش تاب یارائی

همه مردان خون‌آشام در ناورد او هزمان      چو از پیش پلنگ کوهسار آهوی صحرائی
هژبرانی چو عمرو و عنتر آنکو سرنگون سازد      روا باشد که در مردی بکوبد کوس یکتائی
بتاریکی نهان میبود دین احمد مرسل      ز پشتیبانی او یافت چون خورشید رخشائی
بجای اینچنین مردی بزد گر تکیه نامردی      مگس را ماند کو خواهد شکوه و فرّ عنقائی
نفیر سخت شنهف[1] بود گر میخاست در ملکش      نه بانگ نازنین ارغنون و نای سرنائی
ز دارائی شاهان بود تیغ و نیزه و خودش      نه چون شاهان دیگر یار و تار و جام صهبائی
تن از سختی همی فرسود کش بد رای نیکوئی      که یا بند خلافت یا سر اندر بند رعنائی
ببایه یا بمردان پیش تیغ خصم استادن      و یا عزلت گزیدن غوطه خوردن در تن آسائی
دو چشم خویش یا بایست بر تیر و سنان بستن      و یا انداختن بر دلبران ماه سیمائی
وز اینرو بود کاندر پیش او در پهنهٔ میدان      ز سر انداخت صد سام نریمان لاف کیخائی
بزرگا دانش‌آموزا توئی آن شیر پیل‌افکن      که اندر درگه خلاق نام مرد را شائی
توئی آن گوهر بیمثل کاندر لجهٔ هستی      توانی سرّ خلقت را باسم خویش پیرائی
نمی‌ بود از سپهر همتت در جوهر یوسف      که قادر گشت رخ گرداندن از چهر زلیخائی
شراری از تف تیغ تو افتادست در گردون      کزان دارد بتن خورشید تابش زهره زهرائی
جوی از خرمن بخشایشت دادند حاتم را      وز آن معروف شد در درفشانی گنج بخشائی
فلک را با همه شوکت جهانرا با همه قدرت      کجا باشد به پیش حشمتت نیروی خودرائی
توئی آن درّ بی‌همتا که اندر عرصهٔ هستی      بکاهیدی ز جسم خویش تا بر جان بیفزائی
توئی آن عاشق صادق که در این خانهٔ ویران      توانستی لباس عشق با شهوت نیالائی
توئی آن پر تو افکن مهر رخشانی که یارستی      دری از عالم خلقت بسوی خلق بگشائی
شها مدح خسان گفتند دیگر شاعران لیکن      من آن شاعر که بینم دور مداحی ز دانائی
بروز بینوائی دستگیری از تو میجویم      تو را خواهم که زنگ محنتم از قلب بزدائی
تو را گویم که ذرات وجودم را درخشان کن      که در هر ذرّه پنهانی و در هر ذرّه پیدائی
تو دانی اینك اندر ششدر غم سخت پابندم      شگفت از همتت دارم اگر راهیم ننمائی
توسل از تو جستم لاجرم امید آن دارم      که پیش از دیگرانم این گره از کار بگشائی
بی تا صبح نیرو جستم از یزدان که در وصفت      نماید طوطی کلك توانایم شکر خائی

---

(۱) شنهف ـ یکی از اسباب رزم شبیه به کوس و بوق .

باآخر خسته و وامانده دانستم که حسانرا نباشد قدرت مدح تو با آن نطق گویائی
پس آن بهتر که گویم کای مهین دست خداوندی برآرم زین کهن گرداب با چنگ توانائی

☆

## مسافرت

دو نیزه مانده بود از کوه بالا رخ تابنده مهر سیم پالا
هنوزش چهره گلگون بود و میتافت شرار آتشین زین سبز دریا
که دیدم خویشتن را بر نشسته فراز رهنوردی کوه پیما
نموده پشت بر شهری پر آشوب گرفته پیش گلزاری مصفا
همی بر داشت آن رخش تکاور چو دیوان از دل تفتیده هرّا
چنان چون بختیان کز دامن کوه ز دل آوا کشند از تف گرما
و یا غرّنده شیری کز نیستان بگاه صید خیزد سوی بیدا
گرفته پیش راه جادهٔ تنگ نه از گرما نه از کهسار پروا
شنیدستی که در جان نهنگی نشیمن داشت آن وخشور دانا
یکی سنگین شکم بود ش گران سنگ کجا یونس در آن میداشت ماوا
نهنگ آدمی زا گر ندیدی بیا بنگر نهنگ آدمی زا
بدین سنگین دلی چندان سبک رو که میگردید گردش سطح غبرا
تو گفتی کز دو جانب کوه پویاست میان آندو کوهی پای برجا

☆ ☆ ☆

نگه کردم که خورشید از سر کوه همی تابید بر این بام خضرا
چنان چون کشتی ای کاید بساحل بهر دم بیش گردد پیکر افزا
همی افزود بر تن گاه مردن شگفتا زین گران جانی شگفتا
درستم شد که گاه مرگ مردم تعلق بیشتر گیرد بدنیا
ولیکن داده از کف تا بنا کی نموده زعفرانگون چهر عذرا
تو گفتی کز دم اسکندر شب پریده رنگ از رخسار دارا

مرا یارا که در وی خیره گردم     چوگاه تا بنا کی خیره حربا
چنان دیدم که دیو کوه اینك     نهاده بر سر آن طشت مطلا
نمانده دیر کاین سوزنده زورق     نهان گردد کنار ژرف دریا
در این اندیشه میبودم که گردید     چو روی دلبران این سبز مرعا
شفق بر چهر گردون بست آذین     چو بر چهر عروسان سرخ دیبا
ز پشت این پرند سرخ گون بود     هلالی از درخشان مهر پیدا
بدانسان کز میان خون سهراب     درخشان خنجر رستم هویدا

☆ ☆ ☆
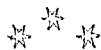
دو روز اینسان همی پیمودمنزل     خروشان مرکب روئینه اعضا
بجوش اندر دلم زین راه دشوار     چنان سعد از فراق روی اسما
بآخر گفتم ای راکب سبکتر     چه ماندستی بدینسان ناتوانا
چرا باید دو شب در راه دیدن     که بر گردون همی تابد ثریا
تنم را وارهان زین ژرف وادی     برونم کش از این بی پهنه بیدا
دو چشم ما بدست توست امروز     دو چشم تو بدست ماست فردا

☆ ☆ ☆

بصبح روز سوم کز بر کوه     فروتابید مهر از چرخ مینا
بگوش آمد مرا از کوه سیوند     که مرغ صبحدم بر داشت آوا
مرا از گردش نیلوفری چرخ     همی بود اینچنین روزی تمنا
که بار خویشتن بر بندم آسان     کنم آهنگ زی شهری دلارا
کجا شهری که یابی مردمش را     تهی از نخوت آنگه پر زکالا
متاع حسن و دانش را خریدار     بساط جهل و ظلمت را فروشا
تو کانجا درختانی خود چه دانی     که زیبا نوبهاری هست اینجا
بصبح فرودینش کوه تا کوه     بتن پوشیده بینی سبز دیبا

بر آن استبرق سرسبز یابی     زهر سوئی دو صد لولوی لالا
تو گوئی دکهٔ گوهرفروش است     که میتابد بر آن یاقوت حمرا
دل از بیننده آسان میربایند     فروزان نرگسان مست شهلا
بهر دامن درختی سایه افکن     بهر شاخی هزاری نکته پیرا
فراز مجمر زردشت هر بام     همیخوانند الحان اوستا
گرفته از سحر در سایهٔ سرو     نشیمنگه بتان ماه سیما
فری از آن نسیم صبح خیزی     که دارد راست آئین مسیحا
ببخشد مرده صد ساله را جان     دهد فرتوت را نیروی برنا
اگر چشم مسافر بروی افتد     نباشد دیگرش آهنگ مبدا

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

شنیدن اینچنین آوا پیاپی     خرد ور مردمان را نیست یارا
ترا زیبد بجای نالهٔ سار     بگوش اندر غریوی تندر آسا؟!
پسندیده است پیش مرد بخرد     بجای نغمه بانگی روح فرسا؟!
سزد خائیدن آن تفتیده آهن     کجا باشد به پیش مرد حلوا؟!
میان خرمن آتش نشستن     تن خود سوختن در شعله عمدا؟!
گر این آئین دانائی است ناچار     منم زآئین دانایان مبرا
بگوش من بسی زیبا تر آید     نوای کبک از شیر خروشا
بفرساید تن شاعر در آن شهر     بویژه من که دارم رسم عنقا
عروس آسیا را خواستارم     که باشد ملکی از غوغا معرا
مرا در پیش مشتی خاك شیراز     به از ملك سمرقند و بخارا
خجسته ملکتا فرخ دیارا     که شادی در تو می بینم هویدا
بسی در خواب دیدم چند گاهت     کنونت دید خواهم آشکارا
در این خاموشی و ویرانی تو     توانم یافتن روحی معلا
تو را سر سبزی جاوید بهتر     که کاخ سر زده بر چرخ اعلا
اگر بهر تن آسائی است آنکاخ     در اینجا به زید مرد تن آسا
وگر زیبندگی را ساختستند     تو را افزون بود زیبندگیها

عروس زشت را پیرایه بایست نخواهد زیب وزیور شوخ رعنا

☆

☆ ☆

چه آزادند مردانی که دارند میان سبز دشتی ژرف ماوا
بر ایشان خواند آنمرغ سحر خیز نوای باربد لحن نکیسا
چه ناشادند آن بیچاره مردم که ایشان راگران شهری است منشا
ندیده چشمشان یکروز گلگشت نبوده پیششان یك گام صحرا
اگر روئیدنی یابی در آن شهر همه خاراست پیش سنگ خارا
نه حرفی خوانده از دیباچهٔ عشق نه سطری باز کرده زین معما
تورا گرچند نیك آید چنین شهر مرا باشد از این تربت تبرا
تنك عقلی است خو کردن بآشوب سبك مغزی است دل بستن بغوغا
بدان هنجار کردم این چکامه که آن گوینده مرد رشته برپا
سرودم این سخن زانسان که فرمود فلك کجروتر است از خط ترسا

۱٤/٤/٥ شیراز

☆

# زندان غم

اینك ای باد ببر نامه بدور از وطنم گو که از هجر تو کاهیده و بفرسود تنم
تو در آنجا بغم خویش گرفتار و نزار من بملك خود دور از هجر تو دور از وطنم
گشته زندان غمم ملك دل از دوری تو کاهد از جور فراق تو تنم پیرهنم
مرغ پرسوختهٔ پای بدامم چکنم بسته زنجیر قضا دست و دل کوه کنم
نه توانی که ز دل مهر تورا پاك کنم نه کسی کو گسلد طوق عنا و محنم
تابکانون دلم عشق تو شد جای گزین مرغ بریانم و گردنده بر بابزنم
بوم گردون بمن این سر خط فرمان داد کز سیه بختی درملك سلیمان زغنم

بندهٔ عشقم و سلطان غم و همره رنج — اندر این طاق کهن طاقم وجفت حزنم
ترسمت یاد نیاید ز من خسته جگر — تا نپوسد بدنم خاك نگردد کفنم
کردهٔ تا که پریوار رخ از من پنهان — همچو زلف صنمان سخت به پیچ وشکنم
دلم از بس زغم هجر تو پر آتش شد — نه شگفت است اگر سوخته آید سخنم
ماه سیمین بدنم سر ز دل ابر برآر — تا بدانند که من مرغ کدامین چمنم

*

## لوح طلا

کسی نداند کز گشت چرخ بنیان کن — چه زاید این شب دیجورو صبح آبستن
بسا سرا که باُمید کوتوالی ملك — بشام بود و سحرگه جدا ز قلعهٔ تن
بسا تنا که چو بیژن اسیر چاه بشب — سپیده دم زده بر تخت تکیه چون بهمن
بچشم عقل چو بر روزگار در نگری — بسی شگفتیها دارد این سرای کهن
به رای آنکه قضا و قدر هبا دانست — شگفت آنکه نخندند مردم ازکن [1]
همین بنای که اکنون بخاك گشته نگون — بملك چرخ یکی روز بد عروس ختن
بعهد سلطنت داریوش عالمگیر — کشیده تا دل گردنده آسمان گرزن [2]
بنای سختش چون بارهٔ بقا مبرم — فصیل [3] زفتش [4] چون قلعهٔ فلك متقن
نشسته بر ز بر تخت آن بزرگ شهی — که تاجداران خم کرده در برش گردن
خدیو ملك جهان بود و خطهٔ امکان — خدایگان زمین بود و پادشاه زمن
بدش خراجگزار آنچه ملك بود بدهر — به پیش قدرش شاهان نهاده سر برسن
سپاهیش همه درگاه کینه چست وجسور — بمرگ خصم دژ آشوب باز کرده دهن
همه درشت تن و چیره دست گاه نبرد — همه بزرگ دل و جان بکف زعشق وطن

---

(۱) هوشیار (۲) تاج (۳) حصار وقلعه (٤) محکم و سخت

بچنگشان همگی تیغ های آتشبار ... بدوششان همگی گرز های شیر شکن
که‌وصف مرد سپهدار از سپه پیداست ... چنانکه قدرسخندان عیان زقدر سخن
که گفت آنکه چنین حشمتی‌بباد دهد ... بیك کشاکش‌خود این سپهر تیره‌کفن
مگر بزرگ نظر داریوش دور اندیش ... که‌بود گفتی گشت زمان بر او معلن[1]
خبیر بود که در پیش گردش گردون ... برابری نتوانند کاخهای کهن
نهد بحکم قضا و قدر در ایران پای ... سپاه ملك اجانب چو جیش اهریمن
نه تاج ماند و نز شاه تاجدار اثر ... نه‌یك نشان ز سپهبد نه زان‌سپاه کشن
بزرگ کاخی کان بوده مکمن شیران ... شود نوالهٔ یك توده خاك قیرآگن
بسا بنا که ز دور زمان فرو ریزد ... اگرچه باشد ازهفت‌جوش‌و ریماهن[2]
وزین قبل بدل خاك تیره فام سپرد ... یکی امانت زیبا ز رای مستحسن

☆

☆ ☆

کنون‌چوعزم شه تاجور به‌نیروی‌جهد ... ز بن کشید ستونهای خرد گشته بدن
شدازبن‌دوستونش عیان دوجعبه‌زسنگ ... بچار لوحه ای از زرّ و سیم آبستن
به دیرزای چنین مادران سنگی جان ... شگفت نیست ازینروی گفتن استرون
تو گوئی آنکه نزادند تا مگر یابند ... شهی که شاید راز نهان بدو گفتن
بخط میخی برلوحه های کرده دفین ... چنین نگاشته آن خسرو بلارك[3] زن
منم شهنشه ایران و زادهٔ هشتاسب ... که داریوش کبیر است نام نامی من
حدود ملکت پهناورم اگر خواهید ... زیکطرف شده تاملك هندو شهر دکن
ز یکجهت حبش و ژرف لجهٔ عمان ... کشیده از طرفی سوی سیتها دامن
بزرگ ملك مرا اورمزد هستی بخش ... مصون بماند از چنگ دشمن ریمن

☆

☆ ☆

---

(۱) آشکار (۲) چرك آهن (۳) شمشیر

ز عزم شاه جوانبخت ' پهلوی ' ایدون — ببین که یکسره گردد خرابه‌ها گلشن

ترا بتاریخ اندر بزرگ ماند نام — که نام مرد بزرگی کشیدی از روزن

بعزم سخت توانا و پایمردی تو است — که گشت چشم زبون گشته ملك ما روشن

بزرگ پادشها افتخار ملك تراست — که روسفیدی هر دهخداست ازخرمن

۱۲/۹/۱۰

☆

# طغیان روح

چون برآید از تن من روح جانفرسای من — بر مزار من بخندد بخت غول آسای من،

بازماند از طپش قلب من و دریای عشق — خون کند دست فلك درجام عشق و نای من،

سیر از گفتار گردد گوش گوهر سنج من — باز از دیدار ماند چشم خون پالای من،

همچو یخ افسرده گردد از دم سرد بلا — خون جوشان من اندر پیکر و اعضای من،

جای کین ایرج آرد بانگ تخت اردشیر — عشق، این خون سیاوش خورده از رگهای من.[1]

بردل رنجور من پیکان غم بارد مدام — بامداد قیرگون و شام محنت زای من

تیرگی بختم نگر کز چشم‌بندیهای چرخ — بستهٔ دام سیه بادام شد عنقای من [2]

---

(۱) کین ایرج نام لحن نوزدهم از سی لحن باربد ( مقصود نوائی است که در موقع عزاداری زده شود ) تخت اردشیر نام نوائیست از موسیقی ( مقصود نوائیست که در موقع شادی و کامکاری زده شود ) خون سیاوش کنایه از شراب است . معنی بیت این است ـ عشق با آنکه شراب ومستی وشادابی خود را از خون رگهای من گرفته در موقع مرگ من بجای آنکه نغمهٔ عزا و سوك بزند نغمهٔ شادی وکامگاری مینوازد یعنی خوشحال میشود که من مرده ام ، این شعر خبر است برای چهار شعر اول

(۲) سیه بادام کنایه از چشم خوبرویان است

آخرم افسون عشق، این مرغك چوپان فریب ‌‌ گرم بازی داشت، تا شد قیرگون صحرای من[1]

راست گفتی خاره دل خنیاگر بزم سپهر ‌‌ زخمه[2] خود را مدد میخواست از آوای من

پیش من سیمین بری آورد کز چشم سیاه ‌‌ سر سپید از کودکی دارد دل برنای من

دل خط فرمان او پذرفت و من فرمان دل ‌‌ تا چه خواهد کرد با من این دل درواى[3] من

آسمان زاد خو چون تاب رخسارم بدید ‌‌ زرد رخ کرد از نگاهی گونهٔ حمرای من[4]

اولم دام خرد شد، زان سپس درهم شکست ‌‌ زیر بار خستگیهای بلا بالای من

خندهٔ گرمم مبین، پنهان در این لبخند گرم ‌‌ سیل حرمان بنگر و خوناب سیل آسای من

هر شبی تا صبحگه اندیشهٔ مرگ است و من ‌‌ اینك این خون دل من شاهد دعوای من

چند بر ویرانهٔ گیتی چو بومم آشیان ‌‌ جنبشی ای بسته مرغ آسمان پیمای من

خود ندانم بار اندوهم و یا مرد نبرد ‌‌ مرگ من سقراط من و این شك سوفسطای من[5]

بارور نخل برومندم که اندر آتشم ‌‌ تا چه جست از نخل سوزان بوستان پیرای من

بحر گوهر خیز نظمم کز غم بیداد عشق ‌‌ تلخی صبر است با شیرینی خرمای من

یا نه گلزار بهشتم زانکه تنها مانده خوار ‌‌ شادی من آدم من، عیش من حوای من[6]

حافظ گنج الهم از چه می پیچم چو مار ‌‌ گر نباشد گنج باد و دیبه و خضرای من[7]

حکمت و اندیشه را طبع من و دیوان من ‌‌ این یکی قسطای من شد آن یکی لوقای من[8]

---

(۱) چوپان فریب همان شبان فریب است و آن مرغی است که هنگامیکه بر زمین می نشیند انسان تصور میکند که قوت باز پریدن ندارد چون بعقب او روند پریده بر جای دیگر می نشیند و باین ترتیب هیچوقت گرفته نمیشود و باو نمیرسند مقصود از این بیت این است که عشق که مثل شبان فریب بود آنقدر مرا در صحرای عمر بازی داد تا آفتاب شادی من غروب کرد و صحرای زندگی بر من تاریك شد. (۲) زخمه ـ مضراب (۳) دروا ـ معلق و شیدا (٤) زادخو ـ پیرفرتوت ـ زردرخ ـ یعنی منفعل و ترسناك و در اینجا بمعنی رنگ پریده و ضعیف (٥) سوفسطائیون ـ دستهٔ از فلاسفه بودند که انسان را بشك و تردید میانداختند و سقراط حکمت آنها را برهم زد (٦) من مثل گلزار بهشتم بجای آدم و حوای من شادی و عیش من بوده و همانطور که آدم و حوا از بهشت رانده شدند شادی و عیش هم از گلزار وجود من رانده شد وهمانطور که بهشت تنها ماند از آدم وحوا من هم از شادی وعیش تنها ماندم (۷) گنج الهی قناعت است ـ گنج باد وگنج دیبه وگنج خضرا بترتیب گنجهای دوم وسوم وششم از هشت گنج خسرو پرویز میباشد (گنج باد همان باد آورد است) (۸) لوقا حکیمی بوده و کتابی باسم قسطا تالیف کرده و بعضی گویند پدر قسطا بوده و هر دو حکیم بودند

پاسبان گنج گاوم لیك از چشم خسان — پرده‌پوشی کرده چون مولوزنان جوخای من [۱]

معجز عیسی است طبعم، اینك این برهان من — اژدر موسی است کلکم این ید و بیضای من [۲]

اشك چشم دلبرم زیرا بدین فرّ و بها — پیش خس برخاك غلطد گوهر یکتای من

یا نه خود خوالیگر عیشم که بر بزم جهان — شد کباب من دل من، خون دل صهبای من [۳]

مرد بازرگانیم کاندر گه بیع و شری — رسته من عمر من شد، عشق من کالای من [۴]

تیر باران فلك را مرد روئین تن نیم — زانکه از آهی سیه گردد دل دانای من

نغمه غم میزند بر من همه شب تاسحر — این دل چون تیر خورده سارج خوانای من [۵]

برنوای زخمه دل پای می‌کوبد بشوق — سهمگین کابوس بر جای بت ترسای من [۶]

همچو اسرائیلیان برخاست بوی انتقام — از محقر خوانچه پر عنصل و توماى من [۷]

خود شبان وادی ایمن چه دید از من که گفت — تا خدا بر گیرد از خوان من و السلوای من [۸]

چشم زخم چرخ را بر من نبندد ای شگفت — نرگس گوهر فشان و اشك خورمك‌سای من [۹]

همچو مسعود م که هر شب از غم نای و مرنج — مارها پیچیده بر نای من از غمهای من [۱۰]

---

(۱) گنج گاو یکی از گنجهای جمشید و در اینجا کنایه از علم و دانش است - مولو - شاخ آهو که قلندران وجوکیان هند نوازند - جوخا - لباس مخصوصی است که مولو زنان در بر کنند خلاصه بیت اینکه از ظاهر من کسی نمیفهمد که پاسبان چه گنجی از دانشم و جوخای من پرده پوش این راز است (۲) اژدر موسی کنایه از عصای اوست (۳) خوالیگر مطبخی و خوانسالار - صهبا - شراب - یعنی مانند خوالیگران که از تمام اسباب عیشی که تهیه کرده اند چیزی نصیب خودشان نیست غیراز سوختن دست و انگشت و زحمت کشیدن در بزم جهان هم من حکم خوالیگران را دارم که کباب من دل من است وخون دل من شراب من (٤) رسته - بر وزن هسته بمعنی بازار، کالا، متاع (۵) سارج - یکنوع از سار و آن مرغی مشکین خط است (٦) پای میکوبد - میرقصد - کابوس - خواب یا صورت وحشت انگیز - زخمه - مضراب (۷) عنصل - پیاز - توما - سیر - یعنی از خوان زندگی محقر من که تشریفاتی ندارد و بجای غذاهای لذیذ سیر و پیاز در آنست چنان معلوم میشود که خداوند انتقام گناهی را ازمن میکشد چنانکه از بنی‌اسرائیل کشید (۸) شبان وادی ایمن - کنایه ازحضرت‌موسی است (۹) خورمك بر وزن مردك - مهرهٔ است که برای دفع چشم زخم بگردن اطفال آویزند یعنی با آنکه از اشك چشم خود که خورمك مانند است هیچگه فارغ نیستم وهمیشه چشمهای من اشك ریز است، این چشم اشك‌ریز و این اشکهای خورمك مانند مرا از چشم زخم چرخ مصون نمیدارند (۱۰) نای ومرنج دو محبس بود که مسعود سعد مدت زیادی در آنجا در حبس افتاده بود.

در خزان عشرتم قاآنی آسا زین قبل — «لاله میرویدمدام از نرگس شهلای من»[۱]
داوری با داوری دارم که ازطبع بلند — «آسمان پست است پیش همت والای من»[۲]
تالی خاقانیم کز اشك دارم ناشتا — «صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من»[۳]
چندگه چون بگذرد خاکستری ماند بجا — زین تن توفنده و این جان پر غوغای من
اندرین جوزا فراز خاکم ودرزیر خاك — بینی اندر ماه جوزای دگر ماوای من

☆

☆ ☆

دلشکسته مادرا بر مرگ من گریان مباش — خنده کن چون بخت من بر مرگ بی پروای من
تا پس از من چشم من بر ملك گیتی ننگرد — پیشتر از خاك بر کن دیدهٔ بینای من
هندو آسا آتشی چون چشمهٔ خورشید ساز — در میان چشمهٔ خورشید ده ماوای من
تا نشانم گم شود چون عود کن خاکسترم — زان سپس برباد ده خاکستر اجزای من
خامه‌ام بشکن، کتاب ودفترم یکسر بسوز — تا نه از کلکم نشان ماند نه از انشای من
گرت سوز دل بنگذارد که سوزانی تنم — حلقه کن از بند محنت رشته‌ای در پای من
بر سر خار و خسم گوتا بزاری بر کشند — در میان خندقی سازند چون سگ جای من
منکه در ملك جهانم غیر سگ جانی نبود — همچو سگ مردن به آید گاه مردن رای من[۴]
یادر آنجائیکه مرغی خسته بر دارد صفیر — دور، دور آنجا مزار من کن و ملجای من
برمزارم زآشنایان وغریبان کس مخواه — مشکن اندر زیر منت پشت استغنای من
تربتم رابی نشان کن تاپس ازمن درجهان — کس نداند جای من جز خالق یکتای من

۱۷/۳/۷ شیراز مهدی حمیدی

---

(۱) این مصراع از قاآنی است . (۲) این مصراع از داوری است (۳) این مصراع از خاقانی است کله بمعنی پرده (٤) سگ جانی ـ کنایه از سخت جانی و بدشواری زندگی کردن است

☆

## بت شکنی

ای بزیبائی جهان مخمور — وز جوانیت گرم گشته تنور
گوش دل از نهیب شهوت کر — چشم جان از جهان هستی کور
گشته از خوی زشت حیوانی — در کف دیو خودسری مقهور
تن سپرده به تند باد هوس — گشته زین روی آتشی محرور
آتشی سهمناك و جانفرسای — آتشی در هلاك تن مأمور
آتشی کز دخان تیرهٔ وی — ملك هستی ترا شود مستور
ندهد تن بدست شهوت آنك — هست در دهر پای‌بست شعور
بت شکن تا شود چو ابراهیم — خرمن آتشت سراچهٔ نور
بت شهوت شکن که بت شکنی — بت شکن مرد را کند مشهور
خنك آنقوم کز سر دانش — زیر پا برنهاده مستی و شور
پشت کرده بنفس پیرائی — روی بنهاده زی تجلی طور
باد پای آمل نموده جریح — رخش جان رانده زین بلا دونفور
کرده زی کردگار خویش بسیج — گشته زین های و هوی هستی دور
نیك دانسته کاین تن ناچیز — هیچگه در جهان نبوده شکور
چشم آز و ولع نسازد سیر — هردمش گر دهی هزاران سور
هرچه افزائیش فزون خواهد — هرچه کاهیش کم نماید شور
باهمه خودسری و خودخواهی — نیست از لطمهٔ فنا معذور
چندگاهی چو نیك برشمری — خورش مار و لانهٔ زنبور
لاجرم باشد این زوال پذیر — در بر اهل معرفت منفور
مردمانی کز آخر اندیشی — کرده در صفحهٔ سپهر مرور

تن بکاهندو جان بیفزایند
زانکه تن کاه جان کند معمور

تا چو فردا ز گردش گردون
بدرد پرده این شب دیجور

اجل از راه ناگهان برسد
ملك مرگ برکشد شیپور

اندر آغوش او بخواب روند
با دلی شاد و خاطری مسرور

وانگهی کرده در جهان بنیاد
نیك قصری بطالع منصور

کاخی از کارنیك ساخته سخت
سخت جان تر ز مسند فغفور

☆ ☆ ☆

من بر آنم که تا به‌نیروی‌عقل
سخت کاخی چنین کنم‌معمور

کاخی از آفتاب تابان تر
در بر گردش سپهر غیور

نه بساید ورا کشاکش دهر
نه تف آتش و نه موج بحور

کاندر او جاودان توانم زیست
بادلی مملو از نشاط و سرور

واندر آنجا رسم بداورخویش
کاین‌چنین‌است از ازل منظور

همگی پرتوی از آن مهریم
نور ناید جدا ز چهرهٔ هور

پاك روح منا ترا خواهم
نشوی با هوای تن محشور

ناشکیبا تن هوس ران را
سخت سازی بقیدها محصور

گوئیش کای تن ندیده محن
آتش شهوت‌آتشی است حرور

زین شغبناك تف جانفرسای
مده اندر خیال خویش خطور

ای دل دردمند پر ز هوس
باش یکچند مر مرا مزدور

بشو ای دل بدور دهر سلیم
باش ای تن بگشت چرخ‌صبور

تو چه دانی که نفس پروردن
آنچه خواهی نسازدت مستور

نفس بشکن که پشت پردهٔ نفس
بشنوی گفته های نامقدور

بینی آنجا که هر چه خواسته‌ای
یکسر آورده قدرت گنجور

کتب آنجاست ای دل طالب
دارو آنجاست ای سرای غرور

عیسی آنجاست ای هوای عفن
خضر آنجاست ای تن رنجور

١٢/١٠/٤

☆

# توچه‌ای دونرگس دلربا ؟!

بجهان دگر نرود دلم بهوای باغی و گلشنی

که مرا تو سروی و سنبلی ، که مراتو لاله ولادنی

چمنم‌توئی ، بصرم‌توئی ، گل وگلبن‌وگهرم توئی

چه‌بد آنزمانه که بی توام‌، چه‌خوش‌آنزمانه که‌بامنی

نه توئی که داده‌خدا‌ترا همه قهرو ناز وفسونگری

نه منم که پیش تو مانده‌ام که‌تنم زریشه برافکنی

چو بود هوای شکستنش دلم از نظارهٔ دلبران

خنك‌آنزمان که‌تو بنگری‌، خنك‌آنزمان که‌تو بشکنی

بدهی دوبوسه اگر بجان‌، منم آنکسی که طلب کنم

چو بهای بوسه نبخشمت خجلم از آنکه زیان کنی

زفروغ چهره عیان کنی رخ مهرچونکه بتابشی

ره و رسم جلوه نشا ندهی بتذرو چونکه برفتنی

توچه‌ای‌دونرگس‌دلربا‌، توچه‌ای‌دوآهوی جانگزا ؟!

تو چه‌ای که آفت دیده‌ای‌، توچه‌ای که دیدهٔ روشنی؟!

همه عشوه‌ای‌وفسونگری ، همه غمزه‌ای ودلاوری

که شنیده مردم دیده را ، که بود سنان تهمتنی

زجگر شکافی غمزه‌ات خبری بیاوزمن طلب

منم‌آنکه‌تیرتو خورده‌ام‌توچه‌دانی آنکه چه‌میزنی

چه‌نظر کنی‌وچه بر کنی‌، دل‌من بناله در آوری

که خدنگ ناله‌برآورد ، چه‌فرو کنی‌و چه‌بر کنی

من و ازبساط جهانیان ز کمند زلف تو حلقه ای
من و از متاع بهشتیان زشکفته روی تو گلشنی
خنك آنکسی که‌تو‌دلربا بکمند عشق وی اندری
چه‌خوش‌آنچمن که‌در آن‌بود‌چو‌تو‌ئی‌بنفشه‌وسوسنی
نه گمان بری که دل مرا بیکی کرشمه فکنده ای
چه‌بسا کسا که‌چو «مهدیش» تو بیك‌کرشمه‌درافکنی
شیراز ۱۵/٤/۱۲

*

## دریغ

بدار از دامن من چنگ ای اندیشهٔ روشن
بخویشم یکزمان بگذار ای قلب شرار افکن
بمن آسان چه می پیچی که با پولاد آهنگر ؟
بمن آسان چه میگردی که باارجاسب روئین تن؟
همه کس دشمنان دارند در این پهنهٔ گیتی
مرا اندیشه ها خصم و مرا اندیشه‌ها دشمن
درست آنگاه‌در خاطر مرا روشن همی داری
که فرخ بامدادی بود بس فرخنده و روشن
کنون آنروز خوش بگذشت زان بگذشته کمترگو
بر این آتش خاموش اینك بر مزن دامن
ندانستی که طفل خویش چون از شیر وا گیرد
دهن مادر بشوید نیز از لفظ این گفتن ؟

بیادست آن صباح خوش که هردم زان همی گوئی
که بودم جان ز محنت دوروروح از رنجها ایمن
چو مرغی در میان بوستانم جای میبودی
خوشا آنمرغ بودنها و ماندن در دل گلشن
بهار کودکی یکسو ، بهار فرودین یکسو
درایندم جاودان منزل ، درآنم جاودان مسکن
خوشا پروانه ها را در چمن دنبال کردنها
سر از اندیشه ها فارغ تهی از قید ها گردن
بچهر لالهٔ زیبا بدانسان خیره ماندن ها
که چشم خسرو دلداده اندر شاهد ارمن
هم آهنگی نمودنها بچاوشان بستانی
گهی از سایهٔ گلبن گهی از پیش نسترون
همی کردن بطفلان سبك زور آزمائیها
کجا در پیش خردان است بس زیبا و مستحسن
چو بلبل در گلستان شاد بودن صبح را تا شب
زمانی گرم عشق گل گهی دلدادهٔ سوسن
نه فکر آنکه امروزم درین گیتی چه حاصل شد
نه بیم آنکه فردایم از این شادی چه پاداشن
از این تخمی که در میزان بخاك تیره بسپردم
برم یك چند ازآن دانه ، کنم صدچند ازآن خرمن
چنین بگذاشتم چندی خجسته روزگاریرا
بچشمم چهرهٔ نسرین ، بگوشم نالهٔ ارغن

طبیعت چون عروسی پیش چشمم جلوه گر آمد
چنان فرخ بفروردین که زیبا در مه بهمن
بدیدارم بخود بفریفت با جادو گریهائی
بدان آئینه گون درقه [۱] بدین زنگار گون جوشن
مرا از تیر و بهرامش قویتر جذبه ها آمد
که از پی کردن گوران ببهرام بلارك زن
بسا شاما که چون حربا بچهر چرخ میدیدم
بخورشید جهان آرای هنگام فرو رفتن
بسا صبحا که میگشتم کنار سبزه و سنبل
سپیده دم چو میپوشید بر گیتی خزاد کن [۲]
دم مرغ سحر می بست ز الحان طرب افزا
دهان بوم شور انگیز را از ناله و شیون
ز تیغ کوه بر میخاست مهر آتشین پیکر
همی تابید بر گردون ز پشت ابر قیرا گن
چو کبك وزندواف اینسان ز قید بندوغم رسته
گهی گل را به پیرامون وگاهی سبزه پیراهن
از آن غافل که وقتی آهنین سرپنجه شهبازی
بقصد زند واف و کبك سر بردارد از مکمن
بنای شادمانی را در افتد لرزه ها در پی
ز بن بر گیردش روزی خروشان سیل بنیان کن
چو گامی بیش برگیرم دگرگون گردشی بینم
دگر گونم شود کردار و دیگر گونه ام دیدن [۳]

(۱) درقه ــ سپر . (۲) اد کن ــ خاکستری (۳) خوی

بچشمم مهر و ماه چرخ دیگر ماه و مهر آید
از این یك غم شود پیدا و زان یك دشمنی معلن

کنون آنروز پیش آمد که در دل بیم آن بودی
ز دست شومی گردون ز گشت انجم ریمن

سراپا گیتی خرّم سراپا گیتی خندان
کند تنگی چنان بر من که تنگی چاه با بیژن

دگر شادی نمی‌بینم در این پیروزه گون خرگه
نه در آن طاسك سیمین [1] نه در این مجمر آون [2]

بساط شادمانی را بهم پیچیده می یابم
چه درمریخ جوشن کش، چه درناهید چوبك زن

مگر پروین گناهی کرد چونان دانه گندم
که پیشم خوشهٔ گندم نماید خوشهٔ پرون

چو اسکندر بچشمم مظهر خونخوارگی آید
فروزان چهرهٔ تابندهٔ بهرام تیغ آژن

اگر دردم فزون باید، کند مهرم بجان کاری
که کردی باشماساس توانا نیزهٔ قارن

چو گیتی گشت دیگرگون مرا باید دگرگون شد
که رایض زین نهد آخر بپشت کرّهٔ توسن

بسوزم تا کیم آخر بملك خویشتن خواند
سپهسالار آن گیتی ز روی بخشش و داشن [3]

☆

☆ ☆

---

(۱) و (۲) کنایه از ماه و خورشید. (۳) عطا و بخشش

دهندم دوستان هردم نوید از وصل شادیها
که تا کی گلشن خندان کنی برخویشتن گلخن
شود روزی که این ابر زمستان بار برگیرد
بتابد مهر فروردین بخندان چهر بهرامن
یکی افسونگر جادوست این گردون بالائی
هزاران رنگ و نیرنگ است با این جادوی جوزن[۱]
ندانستی که در پایان گشوده گشت و عالم بین
دو چشم خستهٔ یعقوب پیر از بوی پیراهن
مرا گویند هر شامی است آبستن بخورشیدی
شگفتا اهرمن دیدی بنور پاك آبستن ؟
بویژه این شب تاریك من این شام یلدائی
که ازمحنت گرانبار است و از شادی است استرون
بهرسو بنگرم یا بشنوم بینی که از شومی
بچشمم پرّ زاغ آید بگوشم نالهٔ کوکن[۲]
چرا باید چنین دیدن ز بدبختی و کم بینی
جهان را لانهٔ تیهو زمین را چشمهٔ سوزن ؟
خدایا همتی چندان که روی آرم بدان گیتی
خدایا قوّتی چندین که برخیزم از این روزن

☆☆☆

مرا بود ار دو شهبالی که شاهین را برد فرمان
و یا آن هردو نیروئی که کرکس را بود بر تن
همی رفتم بدانجائی کجا آواز انسانی
شگفت آور چنان آید که بانگ مرده از مدفن

(۱) جادوئی مکار که جو را از دیوارها بالا کند (۲) بوم

کجا گور و گوزنانند آنجا لانه میجستم
که گوران و گوزنان به از این آتشگر پرفن

گهی مهر از جهان کنده شدم هم پهلوی آهو
گهی دست از جهان شسته شدم همزانوی پازن

طبیعت بود و من بودم وز این توفیق یزدانی
قد خم گشته ام بالان ، رخ پژمرده ام روشن

نشستم منتظر تا کی خود از آن پرفروغ آتش
تنم روشن شود چو نان چراغ مرده از روغن

چو از فیض طبیعت پاك میگشتم صدف آسا
بسوی خویش میخواندم از آن پس قادر ذوالمن

باقیانوس می پیوست زیبا قطره ای دروا [1]
خوشا زان قطرهٔ نا چیز و با دریاش پیوستن

طهران ۱٤/۸/۲۳

☆

# تبدلات عمر ــ روزهای درماندگی

زیر این گنبد پیروزه حصار راست در سایهٔ آن کوه بلند
کزبرش گشته بسی چشمه روان تن گران کرده چو کوه الوند
تکیه کرده است دهی ناهموار
سایه افکنده بر آن ابر بهار

(۱) معلق

گرد آن صف زده از هر طرفی — سر بر افلاك درختان کهن
وز شکوفه شده یکرویه سفید — پرنیان پیرهنی کرده بتن

لاله افروخته هر سو چون شمع
گل و پروانه و بلبل همه جمع

زیر اشجار نوای درّاج — پیش که صیحهٔ کبکان دری
یکطرف زمزمهٔ سپره و سار — یکطرف بانگ خروس سحری

دیدهٔ غمزدگان شاد آنجا
هر تنی از محن آزاد آنجا

ای خوش آنها که زبیداری وقت — جایشان دامنهٔ کهسار است
همچو بلبل همه رافکر وهوس — پای بست چمن و گلزار است

مجمع و مکتب ایشان چمن است
وزبر و برز و جوانی سخن است

واندراین صحنه ازآن پیش که مهر — جا کند در بر نیلی خرگاه
روستائی پسران از پی بزم — صف کشیدند همه صبح پگاه

کشتی و شوخی و سر گرمی بود
گه درشتی و گهی نرمی بود

بین ایشان پسری بود جسور — خسروش نام و جوانی چالاك
چهره از پردهٔ عفت مستور — لیك از خشم هزبران بی باك

تن گران، کتف قوی، یال قوی
سینه و بازو و کوپال قوی

در گه بزم چنان روح لطیف — روز هنگامه چو شیری غژمان
کس بدو پنجه نیفکنده ولیك — جمله افکنده سرش بر فرمان

راست چون در نگری شیری بود
بر سر خصم چو شمشیری بود

با گران پیکری و گستاخی — جگری داشت که خود شیر نداشت
روز کین، وقت بلا، گاه نبرد — حاجت نیزه و شمشیر نداشت

زانکه میبود ورا روز جدال
سپرش سینه، سنانش چنگال

پسران چونکه از او پرسیدند — کز چه با خود نکند اسلحه جفت
زیر لب خنده ای آهسته نمود — پس بیک لحن پر از شادی گفت:

کیست آنکس که از این مشت درشت
نکند پشت و نخاید انگشت؟

از جوانمردی و اندام رزین — در جهان هیچ هماورد نداشت
روز بخشایش و فریاد رسی — جگری سخت و دلی سرد نداشت

ملجاء مردم کوهستان بود
روح اگر جسم شود او آن بود

نو گلی بود گلستان پیرای — شمع افروختهٔ مادر خویش
وز گشاده رخ شادی افزای — نور بخشای دل خواهر خویش

مردم دهکده را پشتیبان
هدف آرزوی پیر و جوان

☆

☆ ☆

اینک امروز زادوار سپهر — سالها رفته از آن فروردین
بس گذشته است شب و روز دراز — مهر بر پشت حمل برزده زین

قاصد صبح عبیر آمیز است
باد پوینده تر از شبدیز است

خسرو چرخ بصد حشمت و ناز — سر کشیده است برون از کهسار
وندر آن دهکده خوش مینگرد — منظری شام صفت تیره و تار

خفته در دامن مامی پسری
نه پسر گوی بگو جانوری

موی ژولیده و در هم پیوند پردهٔ چهرنحیفش گشته است
رنگ زرد ، آتش تب ، شعلهٔ آه زیب اندام ضعیفش گشته است

مویه گر دهکده و خانه بر اوست
گر چه پژمرده دو پروانه براوست

زین دو پروانه یکی مادر زار کزغمش گشته بسی خوارو نژند
وآن دگر خواهر خونابه فشان کوزند شانه بر آن موی بلند

گاه از آن مرده بر آید آواز
خواهرا بس دگرم رنجه مساز

درد و غم گشته بر او حکمروا همه شب رفته ز چشمانش خواب
بام تا شام وز شب تا دم صبح همچو زلف صنمان درتب و تاب

گوش بر نالهٔ مرغ سحر است
ناظر زهره و چهر قمر است

زان گران پیکر پولادینش استخوانی است بجامانده همی
یا زبان فلك شعبده باز آیت مرگ بر او خوانده همی

در جوانیش خزان گشته بهار
مانده بر جای تنی سخت نزار

دست لرزنده ، تنی لرزان است زان همه سختی و آهن جگری
آنچنان خسته ودرمانده بجای که اگر نیك در او درنگری

نشناسیش که این آن پسر است
این همان خسرو آهن جگر است

از چه افتاده بخاك آن تن پاك وزچه مرگ است کنون همسر او
کس ندانست ولی مویه کنان بر زبان راند چنین مادر او :

که یکی روز از ایشان رنجید
او سپس عزم سوی شهر کشید

چهره پر چین و دلی پرآشوب　　راست بر پشت تکاور بنشست
همه از آتش خشمش لرزان　　کس نیارست به پیش آرد دست

نگذارد که سوی شهر رود
بیخبر در شرر قهر رود

مدتی چند که این پیکر پاك　　جای در خطهٔ ناپاکان کرد
مسند شادی خود ترك نمود　　تکیه بر کشور غمناکان کرد

عاشق روی دل آرائی شد
پای بست بت زیبائی شد

گفتمت مرد ولی چهرهٔ عشق　　در بر مرد سزاوار تر است
سر تسلیم سوی خاك کشد　　آن گران شاخه که پر بارتر است

لاجرم در بر عشق آن تن پاك
سپر افکند و در افتاد بخاك

بود معشوقهٔ او تازه گلی　　از برون نیك و درون پر آتش
مخزن درد سل و رنج وبا　　رخ و اندام لطیف و دلکش

چهره چون ظاهر (اتنا)[1] زیبا
لیك در دل شرری جانفرسا

الغرض چونکه تن پیلتنش　　از غم و رنج و الم کاسته شد
زان جوان دخترك عشوه فروش　　تن بدرد و محن آراسته شد

پشت بر شهری پردستان کرد
روی بر دامن کوهستان کرد

مردم ده که بشهر آمده اند　　چونکه روسوی دهستان آرند
رسم آن است که هریك باخویش　　تحفه ای در بر اقران آرند

(۱) اتنا ـ کوهی آتشفشان بوده است که ظاهراً بسیار قشنگ بنظر میآمده ،

تحفهٔ مادر او دردش بود

مرض مرگ ره آوردش بود

تا بامروز سه سال است که او   با غم و درد و بلا دمساز است

صبح تا شام برنج و تب و تاب   شام تا صبح دو چشمش بازاست

تا کیش رنج بپایان آید

قاصد مرگ بسامان آید

مرغ روحش چوبصد رنج بدید   بار دیگر مه فروردین را ،

زد بر آن کالبد خستهٔ زار   آخرین بوسهٔ زهر آگین را

تا که مهر فلکی پنهان شد

کالبد بی تن و تن بیجان شد

اینك این خسته تن زرد و ضعیف   کاندر این خاك بیابان میخفت

سخت پیکر بدنی بود گران   که یکی روز بشادی میگفت:

کیست آنکس که از این مشت درشت

نکند پشت و نخاید انگشت

پنجهٔ پیل تنان بشکستن   خاك بر فرق جوانان افكندن

پشت آنان که دل شیر درند   همه را سخت بخاك آوردن

نیست جز قدرت پیغمبر عشق

نیست جز چنبر زور آور عشق

مرگ ای اهرمن هستی خوار   که ترا جور و جفا آئین است

مرگ ای خیره عروسی که بچرخ   جان زبینده ترا کابین است

در ربودی چو گلی خندان را

چه کنی آه دو بستانبان را

شام تاریك و پر آشوب دهی است   تا فلك رفته ز هر سو افغان

مردوزن، پیر وجوان، خرد وبزرگ        جمله برخسرو ماموبه کنان

بیش ازاین هیچ ندانیم که چیست

جز براین مرده توانیم گریست

آخر شور جوانی این است        بازوی سخت نماند برجای

دست پر زور فلك درشکنند        چنگ زور آور و چهر زیبای

لیك افسوس که خوابیم همه

خیره بر موج سرابیم همه

باید آن درّ گرانمایه خرید        که چواز چشم جهان ترك شویم،

خواه ناخواه ز سیلی سپهر        همره قافلهٔ مرگ شویم،

بتوان برد بجای دگرش

قدر باشد بسرای دگرش

☆

# پیام بشاعر

ای ازتو چشم عقل وخرد روشن        وی از تو کاخ علم و ادب متقن

ای بحر پیش طبع تو نا پیدا        وی از تو دیدهٔ دل و جان روشن

سر بر نگیرد از کفن خونین        پر کینه مردمی که ترا دشمن

دست قضاش سخت بفرساید        چونانکه چاه تنگ تن بیژن

حسانی و به تیر سخن کوبی        در روز رزم دیدهٔ روئین تن

تو بیژنی و پیش تو نا چیز است        ناورد جوی خصم چو منیژن

مرد سخن سرائی وباکت نیست        از ارزش گواژه بنیان کن

در پیش طبع والا پست آید        از خصم کینه توز بر آشفتن

شیری کنون به بیشهٔ دانائی مشتی غزال داشته پیرامن
از پیش شیر جان نبرد آخر بس تیغ بر کتف کشد اریهن[۱]
هر چند صید بیش توانا تر گاه شکار پهلو صید افکن
دشمن هر آنچه بیش دلاور تر گاه نبرد مردم شیر اوژن
ای توتیای دیدهٔ دانایان چرخ سخن زچهر تو مینودن
ای قهرمان ملك سخنگوئی بگزیده در دیار ادب مسکن
الحق فروغ فکر تو دانا، کرد تاریك کرده های کهن روشن
آنان که قعر خاك نهان بودند اکنون بچرخ تافته چون پروین
مردان مرده ای که بتاریخند از رخ کشیده پردهٔ قیر آگن
واینك سرود گوی همی خواهند عمری دراز بهر تو پاداشن[۲]
زین پیش بیزبان همه چون نرگس زین بعد صدزبان همه چون سوسن
گر ناکسان کنند هم‌آوردی امروز با تو گاه سخن گفتن
گو آستین بخون جگر شویند آن پست تر خسان ز اهریمن
هر کو گران کند بحسدتن را گلشن شود هماره بر او گلخن
چون تن گران نمود که زایش بر سوسمار تنگ شود روزن
بگذار تا بآتش خود سوزد آنکو بحقد و کینه شد آبستن
در گوش مرد دانا یکسان نیست آوای کوس و لحن خوش ارغن
دارد بنزد عقل بسی توفیر بانگ هزار از نفس کوکن[۳]
در دفتر زمانه جدا گردد از تیغ باز مرد بلارك[٤] زن

☆

☆ ☆

اینك ز حال خویش سخن گویم چون از مدیح شخص توام الکن[٥]
دانشورا کنون بغم و رنجم از زشت گردش فلك ریمن[٦]
وز چار سوی دیو زوال امروز بر من نموده چهرهٔ مستهجن[٧]

(۱) خارپشت (۲) پاداش (۳) بوم (٤) شمشیر (٥) گنگ (٦) مکار (۷) زشت

صبح امید گشته نهان در میغ — شام وبال بر شده از مکمن
از این کمان بهمنی گردون — یکسر دلم‌شده است چو پرویزن[۱]
تیر قضا گداخته ستخوانم — بر تن کنون چو نیست مراجوشن
مرغ امید کش بفلك ماواست — دست قدر فکنده بر او دامن
صبح وصال گشته نهان تا کی — سر بر کشد ز رخنهٔ پیراهن
زین جمله هیچ باك ندارم زانك — عار آیدم بسان زنان شیون
اشکم زدیدگان نچکد گر چند — یك ارزنم نمانند از خرمن
هم تنگدل نبوده که خصمم را — بخشند خرمنی دو زیك ارزن
لیکن چو مار سخت بخود پیچم — دستان زنی چو چیره‌شود بر من
گر چند واقفم که بهر عصری — فرمانرواست مردم دستان زن
خاشاك پست چهره نما گردد — بر سطح آب و دُر بدل معدن
لیکن کنون کمك ز تو میجویم — کاین جامهٔ محن کشیم از تن
کز دست قدرت تو پس از یزدان — دارم امید یاری از آن مأمن
مقصوداین‌رهی[۲] است ز همراهی — با نامه آورنده کمك کردن
کردن خموش آتش قلب او — فرزند را ز غصه بر آوردن
در هر رهیش راهنمائی کن — ای از تو نور عقل و خرد معلن[۳]
دردازخودش بپرس که‌دیگر نیست — زینم فزون مجال سخن گفتن

☆

## طاوس وزاغ ـ از زبان مادرم

چنین گفت زاغی بطاوس پیر — چو دیدش بصحن چمن جایگیر
که ایمرغ تا کی جوانی کنی — جهانگردی و شادمانی کنی

(۱) غربال (۲) بنده (۳) آشکار

چو آمد کنون گاه پر ریختن | چه داری سر فتنه انگیختن؟
ترا به که آهنگ عنقا کنی | بیندیشی و کار فردا کنی
پرستشگهی جوئی از خلق دور | که پیری و پیراست درچنگ گور
دریغا خردمند و بینا نه ای | نیندیشی از آنکه برنا نه‌ای
گرت دانش و هوش بیدار بود | نشیمنگهت تیغ کهسار بود
بخندید طاوس کای نیکنام | چه گوئی که از باغ بیرون خرام؟
مرا عیش این بزمگه ساز نیست | ولیکن در بوستان باز نیست
دو دیگر که گفتی دم رفتن است | نه هنگام آسودن و خفتن است
برو همچو عنقا بکهسار باش | ستایشگری را خریدار باش
ندانی که در عشق بازار نیست | خدا در دل دشت و کهسار نیست
چو دانیش زیبای فرو شکوه | چه از قعر دریا چه از فرق کوه
سه دیگر که در مرگ تدبیر نیست | در این پهنه برنا کم از پیر نیست
تو گر چند زیبائی و دلبری | بر این صحنه یکروز باز یگری
دگر آنکه پنداری ار زنده‌ای | فروزنده چهر و برازنده‌ای
مرا هرچه از پیری آژنگهاست[1] | به پر تو زیبائی و رنگهاست
ندانی که در گلشن زندگی | بنزد کست نیست ارزندگی
وگر چند پیر است طاوس باغ | فسونگر تر آید ز برنا کلاغ

☆

☆ ☆

من آنمرغ طاوس بالا پرم | که در بوستان از زغن کمترم
زرنجم تن و جان بفرسودگی است | زمانیم ارمان آسودگی است
چو عنقام آهنگ کهسار بود | ولی باغبان مرد بیدار بود
. . . . . . . . . . . . | . . . . . . . . . . . .
مرا گفت کاینك چه داری درنگ | که هنگام نام است و هنگام ننگ

---

(۱) چین

تو باید نخستین ز دانشوری
گریزی زچنگ سیه معجری

نه آنی که در شام اهریمنی
بدست کسان داده‌ای روشنی ؟

کنون گر بظلمت بمانی غم است
که سور تو اندر خورماتم است

ترا جز ستایشگری کار نیست
ستایش بتسبیح و زنار نیست

کسی کو برد رنج در تیره شام
طربناك باید بهنگام بام

تو آنکه تن خویش کردی نظار
که ایران سیه بود چون شام‌تار

کسی را بدانش سر و کار نه
متاع هنر را خریدار نه

کنون بایدت خاطر ازرنج شاد
که شام سیه رفت و شد بامداد

بتخت کیان تکیه زد « پهلوی »
فروزندهٔ فرّ کیخسروی

خداوند رخشنده تاج کیان
نگهدار بنگاه ساسانیان

ز بیگانگان کرد کشور تهی
چو بر سر نهاد آن کلاه‌مهی

کنون دانشی را خریدارهاست
ز دانش بهر سوی گفتارهاست

چو فرمان او حافظ کشور است
خنك نیکبختی که فرمانبراست

دگر آنکه گفتند از دیرگاه
چه فرمان یزدان چه فرمان‌شاه

سر تیغ خسرو فروزنده باد
خداوند ملك کیان زنده باد

☆

☆ ☆

بدین گفته اندر تنم جان دمید
در این کالبد روح ایمان دمید

چو میخواستم کز گلستان‌پرم
بدین رشته بربست بال و پرم

چو در راه نیکم کنند رهبری
کنم تا بحشرش ستایشگری

که ای مرد بخرد دلت شاد باد
تنت از غم و رنج آزاد باد

طهران ١٤/١١/١٦

☆

# شامگاه زمستان

پرنیان ابر گرد کوهسار — آتشی افروخته خورشید وار

شعله ابر است یا آه یتیم — یا که خون دیدهٔ اسفندیار ؟

یاتو گوئی هرزمان سهراب چرخ — خون فشاند از دو چشم اشکبار

پیش از این گر شعله ازنار آمدی — زین سپس بین کز دخان آید شرار

شد سوارابرسیه برپشت دهر ؟ — یا پدیدار آمده سام سوار

ابر رستم بر ستیغ دیو کوه — بر نشسته همچو شاهی کامکار

گه بتازد رخش در صحن فلك — گه نوردد واحه و گه مرغزار

گفت شایستش همی اکوان دیو — کز نهیب تهمتن جوید فرار

هم از او دزدیده تیغ آبگون — کرده اندر پیکر خود استوار

یا تو گوئی قنبر گردون همی — در کف آورده است تیغ ذوالفقار

یاعصای خویش موسی هرزمان — اندر اندازد بفرعونی سوار

تا گریزند از دم این اژدها — تا هراسند از کف این طرفه مار

یا تو گوئی خسرو سیمین چرخ — بر رخ افشانده است زلف تابدار

یا که آتش رابخاکستر دفین — کرده است این گیتی ناپایدار

تیغ اسکندر همی از پشت ابر — گاه پنهان است و گاهی آشکار

زینت ار بندند بر فربه زنان — چادر ار پوشند بر سیمین نگار

پس چرا این دایه نادان همی — چادر کتان کشد بر کوهسار

پس چرا مشاطهٔ ابر اینزمان — بر درخت خشك بندد گوشوار

می ندانم این ممکن[1] ابر پیر — از کجا آورد درّ شاهوار

(۱) فربه شکم .

☆ ۳ ☆

پیلبان باد پیل ابر را — راند از این گنبد نیلی حصار

مهر رخشان در بیابان فلك — ره نوردد همچو خنگی را هوار

کشتی خورشید در دریای چرخ — با هزاران صدمه آمد بر کنار

بر ستیغ کوه گوئی این زمان — مجمری ز آتش گرفتستی قرار

گر بسوزد خیمه از آتش چرا — خیمهٔ گردون نسوزد زین شرار

این کدام آتشگر بی باك بود — کاتش افروزد بعرش کردگار

گشت پنهان کم کم اندر پشت کوه — این فروزان مجمر مملو ز نار

زاغ شب گسترد پر در آسمان — شست رخ این گنبد گردون بقار

باد در این گنبد مینا همی — شد خروشان ازیمین و از یسار

یا تو گوئی آسمان از جور دهر — هرزمان گرید چو طفلی زار زار

یا تو گوئی برخروشد پور زال — هر زمان در پهن دشت کارزار

یاتو گوئی خورده سرما شیر چرخ — عطسه هردم میزند بی اختیار

یا تو گوئی در فضای آسمان — خندد از شادی حریفی میگسار

☆

☆ ☆

پرنیان آسمان ناگه درید — زان برون آمد کواکب بیشمار

گر نخورده آسمان پیکان ز دیو — یا ز دست پهلوانی نامدار

پنبهٔ ابر از چه بگذارد بزخم — وزچه گرید همچو طفل بیقرار

☆

☆ ☆

جز نفیر بوم زشت آهنگ نیست — کو برآرد ناله های سوگوار

گوید ای بس مردم جنگ آزمای — بود در این دنیی ناساز گار

کز جلال از آسمان برتر بدی — با فلك میسود روی افتخار

وین سیه‌رو زنگیش در خاك کرد — استخوانش خاك شد خاکش غبار
کاخ میمون، چهر زیبا، فرّ و جاه — هیچ یك زینها ترا ناید بکار
گر توانی کاخی از انصاف ساز — تـا بماند بعد مرگت یـادگار
جای خشت سیم وزر در او ببند — نقشهـا از گفته های زرنگار
حاتم و قارون برفتند از جهان — نامی از آنهاست در این رهگذار

☆

# قمری بینوا

شب تیره جانداد و سرخی گردون — نشانداد از زادن تاجداری
شفق بست بر چهرهٔ چرخ آذین — که از کوه سر برکشد شهریـاری
خوش آهنگ مرغ سحر بال برزد — سپیده دم آورد مشکین غبـاری
یکی قمری ازجای برجست شادان — بچرخ اندر افکند هر سو گـذاری
بنیروی آن بالهای توانـا — بپیمود هر دشت و هر مرغزاری
گهی رفت تـا اوج خرگاه نیلی — گهی تافت بر جانب کوهسـاری
همی گشت تا مهر از گشت گردون — بر این بقعه تابید زرّین شراری
چو گودرز بر کوه بگزید مسکن — سنان زن چنان قارن نیزه داری
هوا گشت توفنده از تـابش وی — زمین سرخ چون چهر گلگون عذاری
چو شد سنگ گه رنگ خون کبوتر — بقمری نماند ایچ تاب و قراری
گشود آن دو تازنده بـال توانا — مکین گشت بر پیکر شاخسـاری
بدانجا یکی صیدزن چرخ[1] برکف — که میخواست از چرخ[2] زیباشکاری
چو آن ناتوان را زبون دید برجا — بسوفار زد تیر آهن گـذاری

---

(۱) کمان . (۲) آسمان .

کمان راست برچنگک آورد غژمان ... بدان تا سر آرد بر او روزگاری
چنین دید چون خسته مرغ سبکرو ... بر آن گشت تا بر جهد از کناری
چو عزم پرش کرد دید اندر آنجا ... بپرواز شاهین گردون سپاری
بلرزید بر خویش از بیم دشمن ... که بودش عجب موسم گیرو داری
بنالید بر کردگار توانا ... مرا نیست گفتا بغیر از تو یاری
بخصمم سپردی دو چنگک هنرور ... نبخشودی این خسته را اقتداری
نه یاراکه در پیش آن یك بمانم ... نه نیرو که با این کنم کارزاری
اگر بر پرم چنگک اینم بدرّد ... ندارم بجز تیر از آن انتظاری
کجا می پسندی که افتاده باشد ... میان دو شیر ژیان شیر خواری؟
خدا را مکان داد در سینهٔ خود ... که یارد زدن تیر بر کردگاری؟
کمان گیر شست از کمان نا کشوده ... بر او بوسه زد زهرآ گنده ماری
سطبر استخوانرا بلرزید بازو ... بصیاد زد تیر جای شکاری
عقاب فلك گرد زان سخت پیکان ... نگون گشت بر تودهٔ خاکساری
دو صیاد افتاد و صیدی رها شد ... از ایشان بجا ماند خوش یادگاری

☆
☆ ☆

چو قمری بینداز طوق ارادت ... که زهرت شود ساغر خوشگواری
اگر مرد رزمی اگر مرد بزمی ... اگر شیر چنگی، اگر میگساری
پناگاه خود تکیه‌ای کن که از وی ... بجوئی کمك چون رسد اضطراری
به برگشته بختان بجان یاوری کن ... ولی خود بپیوند با بختیاری
خر خارکش از گل ولای برکش ... ولیکن گزین بهر خود را هواری
چو خود خسته‌ای کی توانی بکوشش ... برون آوری لنگی از خارزاری
مترس از دم تیغ و زوبین و خنجر ... حذر کن بجان از دم اشکباری

☆

## پارس نوبخت

به اهل فضل رسان مژده ای نسیم سحر
که ملك پارس بر آورد طوسی دیگر

ز شاهنامهٔ نوبخت گفته بر خوان
که زنگ جهل زداید ز سینهٔ کافر

زگفته های کهن نامه هادرآن مدغم
زکرده های زمن گفته‌ها در آن مضمر

بگاه رزم چنان گفته ها کشیده بنظم
که از نهیبش مو بر بدن شود نشتر

چنان درشت سخن گفته در که پیکار
کز آن بلرزد جان همچو مرغ ازتندر

چوخواسته‌است که‌از بزم گویدورامش
ز شیشه ومی و از ارغنون واز ساغر

چنان‌عروس‌سخن‌را بجلوه آورده‌است
که خیره گردد فکر هزار را مشگر

بزرگ مردی چو نان ندیده‌دیده دهر
چو او نبیند کس شاعری سخن گستر

عجیب‌نیست گرش مفخر جهان خوانم
که مفخر دو جهان است مرد دانشور

بزرگ طبعی او را نشانه این گفتار
سترگ فکری او را نمونه این دفتر

بشاهنامهٔ خود صد هزار بیت آورد
همه متین و دلارا و نغز و جان پرور

کنون اگر نشناسند جاه و قدرش را
کسی نخواهد از چشم کور نور بصر

☆☆☆
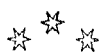
خجسته مملکت پارس ای همایون‌فر
که زآسمان تو خیزد ستاره های هنر

بزرگ مهد ادب ای زمین دانش‌زای
که آسمانی جاهی و آسمانی فر

نه آنکه تنها مرد سخن سرا زائی
که خفته‌در شکمت نیز مرد سخت‌جگر

بود هرآنچه بهر کشوری‌تورا تنهاست
هر آنچه هست بهر بوم و بر تورا یکسر

هوای دلکش تو خوشتر از نسیم بهشت — شمیم دلبر تو دلربا تر از عنبر
بخاك پاك تو هر خوب و بد کسی کامد — دگر نخواست که دل بر کند از این کشور
بسی ز خاك تو بر خاست مرد آتش خوی — که داد آب اجانب همی بباد هدر
ز تیره خاك تو بس شاه مقتدر برخاست — که پرچم فلك انداخت سایه اش بر سر
سپاهیت همه درگاه کینه و پیکار — ز شیر سخت تر و از اجل مهیا تر
همه سطبر تن و گرد و آهنین چنگال — همه بزرگ دل و نیو و آتشین پیکر
بدستشان همگی گرزهای دشمن کوب — بچنگشان همگی نیزه های شیر شکر
بمرگ دشمن آهخته تیغ آتشبار — ز خون خصم پلنگینه بودشان مغفر
گهی ز قدرت سیروس سر بچرخ زدی — بسود گر زن گردنده گنبدت افسر
بعهد سلطنت داریوش عالمگیر — که تاج خاقان بربود و افسر قیصر
رخ سپهر شد از گرد لشکرت پنهان — ز بانگ کوست گردید گوش گردون کر
چو چند سالی زان دورهٔ همایون شد — بنای ایران گردید باز زیر و زبر
بزیر تاج بلند اخترش نشیمن کرد — یکی ز ملك اجانب بنام اسکندر
اگر چه بازو و برزش چو گرز بود قوی — چو تیغ خویش ز تدبیر و عقل بد لاغر
چنان ز قهر بسوزاند ملك ایران را — کز آن نماند مگر تودهٔ ز خاکستر
سپس بزادی ای پارس اردشیری را — که بر شد از دل آن توده خاك چون اخگر
چو نره شیر بدشمن ببست راه گریز — برو بهان دغل داد کینه و کیفر
ز چهر ایران آسان سترد گرد زوال — کز او بماند این نام نیك تا محشر

☆

☆ ☆

بروزگار تمو چین[1] که لشکری جرار — بعزم غارت ایران ببست سخت کمر،

---

(١) چنگیز

سپاهئی همه چون لشکر اجل قاهر — نه بیمشان زقضا ونه ترسشان زقدر،

سپاهئی همه از حرص دل تهی کرده — ز مهر پاك خدا وز گفت پیغمبر،

سپاهئی همگی رهنمایشان خنجیر — سپاهئی همگی رهنمونشان خنجر،

نشسته بر ز بر اسبهای گردون تاز — همی بکشت و بدزدید وبردو کردگذر،

بسوخت هرچه بناديدوباره‌ديدوفصيل — گسیخت هرچه کتب‌دیدوچامه‌دیدوصور

نه‌مرزوبوم خراسان بجا گذاشت‌نه‌ری — نه پهن دشت صفاهان‌گذاشت نه‌خاور،

نه از عراق نشانی بماند نز تفلیس — نه‌قندهارنه جیحون‌نه طوس‌و نه‌ششتر،

نه‌رشت ماند ونه مازندران ونه گیلان — نه سیستان ونه کرمان نه زین‌بلادخبر،

بجای ماندی‌تنها تو ای همایون پارس — بسیم و زر بگرفتی بجنگیـان معبر،

اگر نه کردهٔ مردان کار سنج تو بود — که بست پیش اجل سخت سدّ اسکندر

کجا ز آتش چنگیز نـامه ای ماندی — که بر کنار بماند از این شرارهٔ شر

کجا بماندی از انوری یکی نامه — کجا بماندی از فرّخی یکی دفتـر

نه اسم ماند ز فردوسی سخن پرداز — نه رسم ماند ز خاقانی سخن پـرور

بملك ایران زین روی برتری داری — که گفته های کهن را رهاندهٔ زخطر

عروس دانش را زیوری و آرایش — از آنکه هست زسعدی وحافظت زیور

اگر ببالی‌برخویش‌ملك‌پارس رواست — ز مردمان سلحشور نیو و دانشور

روا بود که برآرند چشم بیخردی — اگر بچشم حقارت کند بفارس نظر

☆ ☆

☆

کنون بر آنم‌کاین چامهٔ همایون را — که طبـع غرّا در آن نشانده عقد گـهر

دهم بمشك ختامش ز نامهٔ نوبخت — سخن بمدحت او چون نموده بودم سر

بزرگ نوبخت ای پادشاه کشور فضل — که‌در سپهر هنر نیست‌چون توئی اختر

دگر نزاید چونان تو راد مردی چرخ
اگر برآرد در هر نظر هزار پسر
بزرگ گفت تو فردوس را همی ماند
که هر کنارش پویاست زمزم و کوثر
چنان بقهر گرفتی هزار اسب سخن
که خیره مانده زنیروی کوششت سنجر
عروس فضل زمانی بزیر پیچه بماند
تو برگرفتی ازچهر چون مهش معجر

☆

☆ ☆

همیشه تا زنسیم شمال مشك انگیز
برآید از جگر خاك سوسن و عبهر
بصحنه های چمن پیل گوشها [1] خسبد
ز اشك میغ در آنها روان شودفرغر [2]
هماره تا ز دل خاك سبزه ها روید
بدستیاری باد بهار و سعی مطر [3]
بچرخ نیلی گردد پدید و نور افشان
بروز مهر منیر و بشام چهر قمر
ز شاهنامه و از نام و از کنام توپارس
بود بصفحهٔ گیتی بیادگار سمر [4]

☆

## پریشانی

مه منورم امشب هوای روی تو دارم
قسم بروز وصالت که آرزوی تو دارم
عجب نباشد اگر روی برکشم زجهانی
بروی آینهٔ دل چو نقش روی تو دارم
ز بخت تیره ازآن شادمان شدم که زهستی
بزیر چرخ نشانی برنگ موی تو دارم
گرم بهشت به پیش آورند و حوری و غلمان
بهیچ می نشمارم که دل بسوی تو دارم
شب فراق تو ای چشمهٔ حیات فروزان
سکندرم که بظلمات جستجوی تو دارم
نظر بروی تو کردم اسیر موی تو گشتم
بهر دیار که باشم هوای کوی تو دارم
ز دوری تو پریشانم و بروی تو شیدا
خوشم که حالت آن زلف مشکبوی تو دارم

(۱) اسم گلی است . (۲) جریان آب . (۳) باران (٤) مشهور .

☆

## دردمندیها

شکسته تر از من تنی در جهان نی — چو من پیکری خسته و ناتوان نی
مرا یا ندادند خود شادمانی — ویا شادمانی خود اندر جهان نی
کسی زیر این هفت کاخ معلی — زسودای هستی چو من پرزیان نی
بخواندم بسی راز دلها و دیدم — دلی درجهان سوی من مهربان نی
همه روزم از تن ز سردی بلرزد — کسی کم دهد آتشی رایگان نی
همه شب گرم آتش تب بسوزد — بجز مرغ شامم کسی همزبان نی
مرا ناخدا روی دریای هستی — یکی کشتی ای داد کش بادبان نی
بدل آرزو مردنم هست لیکن — اگر مرده را زندگی جاودان نی
از آن ناله درچاه دارم که دانم — جوانمردی پهلو سیستان نی
تن رنجه و پیکر خسته ام را — ز کس مرهمی غیر تیغ زبان نی
یکی هفتخوان است گیتی بپیشم — که دیگر کسان را چنین هفتخوان نی
زخون خوردن وسخت اندیشه کردن — بگاه جوانیم عیش جوان نی
بهارو خزان است اگر بوستان را — ببستان مرا جز نهیب خزان نی
اگر مرغ را ز آشیان راحت آید — من آن مرغ کش راحت آشیان نی
همه شب از آن آبم از چشم ریزد — که از آتش هستیم جز دخان نی
همه روز از آن دیده ام خسته ماند — که در تیرگی شب کم از پاسبان نی
جهانی است درپیش من رنج گیتی — که هرچند پیمایم او را کران نی
ویا نردبانی که هر پله اش را — محن ها که در پلهٔ پیش از آن نی
تن از درد آنسان برآشفته دارم — که دیگر ز دردم مجال بیان نی
چنین میهمان میزبان را نشاید — که از وی براحت تن میهمان نی

☆

☆ ☆

مهین داورا پاك پروردگارا    تو دانی ز گیتی مرا حظ جان نی
در این تیر باران و پیکار هستی    تن خسته ام را سطبر استخوان نی
اگر فی‌المثل بوستانی است گردون    دلمرا تمنای این بوستان نی
وگر باغبان را گلی تازه رویم    ز یك گل فسردن غم باغبان نی
فرو پژمر این باز ناگشته گلرا    که بر وی یکی بلبل زند خوان نی
ز بن برکن این نونهال جوان را    که در سایگاهش تذروی نوان نی
چه برجای داری چو من مردمی‌را    که درد هرآسوده دل یکزمان نی
چنان کن که امشب چو درخواب مانم    بفردام جنبش ز خواب گران نی
وگر کس نشان جست فرداشب از من    بگویند خفته است و از وی نشان نی

طهران ۱۵/۸/۳۰

☆

# آخرین نامه

ای سوخته دل ز درد هجرانم    افتاده ز دست عشق در هجران
تابندگی دو چشم حیرانم    وز گردش چرخ حیله گر حیران

آن نامه که خامهٔ تواش آراست    بنمود بمن فضای بستان را
وان پرتو عشق کز میانش خاست    تابنده نمود تیره زندان را

پیداست که نامه را چو بنوشتی    چون ابر بهار گریه‌ها کردی
وز خامه چو تخم عشق را کشتی    با آب دو دیده اش بپروردی

بر دیده نهادم و ببوسیدم آن شعلهٔ قلب درد آگین را
ای کاش که مردم و نمیدیدم آن ریخته قطره های خونین را

حاشا که بدرد من کنی افغان یا مژه بابروان کشی از غم
ورخود اجلم رسد در این زندان دل تنگ شوی ز گیتی خرّم

پندار زمانه از نخستین روز بهر تو برادری نیاورده است
یا آورده است و گیتی کین توز اول قدمش بزیر گل کرده است

خود راستی این جهان فانی چیست؟ دشتی که بگردی از پی مردن!
وین عرصهٔ تنگ زندگانی چیست؟ جائی است برای خون دل خوردن!

بنگاشته‌ای که بوستان را باز کرده است بهار از در دیدار
هر سوی کشیده مرغکان آواز از دامن دشت و از دل کهسار

هنگام شب است دشت پر مینا لرزان ز نسیم در بر مهتاب
چونانکه بجنبش آوری عمدا در پهنهٔ دشت پردهٔ سیماب

وان دخترك لطیف من دیروز دیدی که ستاده قاصدی[1] در دست
سرگرم پیامهای جان افروز فارغ ز امید هرچه بود و هست

کای قاصدك سبك پر چالاك زیبنده تر از بنفشه و سوسن
جنبنده ستاره‌ای که گاه از خاك پیغام بری بچشمهٔ روشن

چون دست رها کنم ز دامانت حاشا که بسوی دیگری تازی
یا بفریب دروغ شیطانت با خواهرکان خود کنی بازی

چون باز زدست من چو پرّیدی روزان و شبان همی زمین پیمای
وان گمشده را بهر کجا دیدی گو مُرد ز دست دوریت زهرای

زینگونه هرآنچه گفته بد دیدم برنامه سرشك خون برافشاندم
چون مار بخود اگرچه پیچیدم صدبار ز پای تا سرش خواندم

---

(۱) گیاهی سبك وزن است که دختران بتوسط آن پیغام میفرستند.

شاید که بدرگـه خداوندی   این راز و نیاز را اثر باشد
وین متهم بلاکش بندی   از پنجهٔ مرگ بر حذر باشد
وین راز و نیـاز را دم شبگیر   بالا برد از سراچهٔ مستی
تا خود نظری درافکند بر زیر   فرمـانفرمای عـالم هستی
بیند که دراین جهان چه غوغائی است   تا برکشد از میـانه غوغا را
توفنده چگونه ژرف دریائی است   تـا خشك کـند ز قهر دریا را
لیکن ترسم که باد شبگیران   تا ره یـابد بعرش یزدانی
برخاك فتاده پیکری ویران   روحی بسپهر رفته مهمانی
پرسیده‌ای از قرین رسوائی   جایت بکجاست همزبانت کیست؟
چون خسته‌شوی ز درد تنهائی   اندوه بر دل جوانت کیست؟
از حال دلم خبر چه میپرسی؟   دلبـاخته و ببند افتـاده
وز مأوایم اثر چه میپرسی؟   محنت افزای روح آزاده
تاریك چهی است دخمهٔ زندان   پر بیم و هراس و خوف مأوایم
دی گاه سپیده مرد زندانبـان   تا دم نزدم نکرد پیدایم
لیکن آنکه که چهر رخشان مهر   بر بام سپهر زرفشان گـردد
بیغوله تیره روی زنگی چهر   چون گاه سپیده دم عیان گردد
بینی آنجـا سطبر دیواری   کـز دیدن آن تباه گردد جـان
بس چشم نیازمند بیداری   کانجاست فشانده لؤلؤ و مرجان
وان سقف کبود روی سنگین‌را   شش کوه گران بداشته برپـا
آنجاست که قلبهـای خونین را   زنجیر کشیده اند جابرجـا
چون در نگری بکهنه افسانه   ایشان دیو اند و ما چو پرواریم
ماندیم چوچندی اندرین خانه   پـا بر دم تیر پـا سر داریم

مرد سفری چو عزم رفتن کرد　　در خانهٔ دیگران شبی سر برد
یا باز بخانه باز گردد مرد　　یا در سفر دراز خواهد مرد

ما مردانی که آخرین منزل　　از گردش چرخمان بود زندان
قصد سفر ممات اندر دل　　نومید ز باز دیدن سامان

از تنهائی چو خسته میگردم　　با نالهٔ مرغ شب هم آهنگم
وز بخت چو دل شکسته میگردم　　با گردش روزگار در جنگم

ازخودپرسم مگر خدائی هست؟!　　وز مخلوقش سر جدائی نیست ؟ !
درپهنهٔ زندگی وفائی هست ؟!　　وین شیوه و رسم کبریائی نیست ؟ !

این آمد و رفت راچه مقداراست ؟　　وین گفت و شنود زندگی چنداست؟
افلاك بگشت خویش مختاراست　　یا پیرو گفتهٔ خداوند است ؟

زینگونه هزار گفتگو دارم　　تا شام سیاه من سحر گردد
درگوش نوای های و هودارم　　تا روشنی سپهر بر گردد

این گریه کنند که بر مزار من　　فردا زالم که گریه خواهد کرد
وان گویند مردم دیار من　　بر مرگ گرنده را نخواند مرد

من زین همه گفتگو فرومانده　　سر گشتهٔ چرخ و چرخ گردانم
برهستی اگرچه دامن افشانده　　از مرگ بلرزه آید ارکانم

هرچندکه زندگی گرانجانی است　　پندار فنا شگفت دشوار است
گلزار بهشت اگرچه نورانی است　　با پهنهٔ پهن گیتیم کار است

وین نیز به پیش من هویدا نیست　　کانجا پس خوابهاست بیداری
ورهست از آنهم آشکارا نیست　　کانجا نکنند مردم آزاری

کی مرگ بچشم من بود زیبا　　کاینجا زیبنده دختری دارم
بر دار کنند اگر کسم فردا　　گرینده بمرگ خواهری دارم

چون پشت کنم بعالم هستی — گیتیم شود چو چشمهٔ سوزن

مانم بکسی که خیره از مستی — بنشسته میان آتش روشن

گویم کای دیو رهبری تا کی — ناچاردیگر جهان دگرگون است

در ورطهٔ غم شناوری تا کی — آنجا ملکی خوش است و میمونست

آنجاست که عاشقان شیدا را — بینند فراز عرش بالائی

بر دار کشیدگان رسوا را — یابند برتبهٔ مسیحائی

آنجا شنوند آه و افغان را — کان محکمهٔ بزرگ یزدان است

جولانگه رخش دردمندان را — زیبنده یکی فراخ میدان است

زینگونه چوفکر من کند پرواز — آن آتش تند را دهد تسکین

در دیدهٔ خیره ام نماید باز — آن ساغر تلخ مرگ را شیرین

دانی که دراین سرای وحشت زای — از روز نخست پنج تن بودیم

زاندم که نهاده ایم در وی پای — یك لحظه بکام دل نیاسودیم

هر روز یکی ز ما بدر بردند — وان رفته بخوابگه نیامد باز

امروز هم از که سحر بردند — آنکو میبود دیشبم همراز

زان پنج کبوتر بلا دیده، — چون درنگری کنون یکی مانده است

ما نیز ز دام دهر ژولیده — تا باز پریم اندکی مانده است

بایست که چون عزای من گیری — رخ برمکنی و مو میفشانی

زهرای مرا بجای من گیری — وین نامهٔ آخرین من دانی

۱٤/۱۲/۲۲

☆

## شب دوشین

شب دوشینم تا گاه سحر خواب نبود — دیده جز بر رخ تابندهٔ مهتاب نبود

خستگی بود و بلا بود و غم هجران بود — شادی و راحت و آسودگی و خواب نبود

تابش روی تو از چرخ طلب میکردم — لیک شب بود و بشب مهر جهانتاب نبود

درهوای تو دلم تاب و شکنهائی داشت — درجهان هیچ دلی زینسان درتاب نبود

ماه میدیدم و در ماه ترا میدیدم — زانکه جز نقش تو درچشمهٔ سیماب نبود[1]

دفتر زندگی از عشق ورق میکردم — تا بسوزم ورقی را که دراین باب نبود

نگران عقب و پیشرو جادهٔ عمر — کار من دوش کم از طفل رسن تاب نبود

۱۷/۳/۱۳ شیراز

☆

## طلوع آفتاب

چرخ از رخ چو بر گرفت حجاب — از سر افکند آن سیاه نقاب

مهر مشاطه وار از رخ دهر — با کف مهر بر گرفت حجاب

با سرانگشت لطف باز نمود — از سیه زلف شام پیچش و تاب

بدرخشید از رواق افق — چون جبین رسول از محراب

---

(۱) چشمهٔ سیماب کنایه ازچشم اشک ریز است

خنجر کین چو از نیام کشید — خیمهٔ شام را گسست طناب
زان دل افروز خرگه کاوس — میخ بر کند مهر چون سهراب
کرد بر خز ادکن گیتی — پوستین منور سنجاب
از پس توتیای شام فلك — از تباشیر صبح شد سیر آب
زین درخشنده باز زرین بال — پر فرو ریخت آن سیاه غراب
به پریشید جای عنبر شب — چرخ نیلی بچهر خویش گلاب
دودهٔ شام گر بریخت چه غم — که گلاب است جای عنبر ناب
موی کافور گون پدید آید — چون بپایان رسید شام شباب
افق و کوه اینزمان گوئی — کز لب خور چشند جام شراب
آتش شید در محیط فلك — ره نوردد سریع تر ز عقاب
ای شگفتا که هیچکس نشنید — هرگز آتش فروزد از دل آب
یا یکی سوخته سفینهٔ سرخ — شده در بحر آسمان غرقاب
اخگر اختران کشید بدم — این شترمرغ آتشین اعصاب
خورد سحار دهر پنبهٔ نجم — واینزمان ریسمان دهد بشتاب
ریسمانی ز خون دل بیرنگ — ریسمانی بآب دیده خضاب
از گدازنده زر سرخ ندید — کس شگفتا که بر شود سیماب
گرنه سحار بود و افسونگر — واقف از رمل و جفر و اسطرلاب
از چه گوی ستارگان بخورد — نیزهٔ آتشین کند پرتاب
یا تو گوئی که دزد بی باکی است — که زر و سیم چرخ کرد نهاب[1]
پردهٔ قیرگون دهر درید — از درازی شب چو شد بی تاب
یا یکی عنکبوت زرین تار — کز پی مکر برتنیده ضباب[2]
مگس دام اوست کشتی عمر — که شود غرقه اندر این گرداب
شد تهی از حباب بحر فلك — زان درخشان جبین عالمتاب

(۱) غارت (۲) تار عنکبوت

☆
☆ ☆

زد خروس سحر جناح بهم — نگسسته ز تیره شب جلباب [1]
که تو ای خفته در تنعم و ناز — از خمار شبانه مست و خراب
باز در طاس چرخ ریخت جهان — جای رخشنده شید لعل مذاب
تیر شب از کمان عمر گذشت — روز رخشنده اش بشد نو"اب
کارگر را رسید نوبت رنج — ونجبر را رسید گاه عذاب
نای چوپان فراز قلهٔ کوه — گوید این نکتهٔ چو در" خوشاب:
«فلق لعل گون پدید آمد — خیزو بردار سر ز بستر خواب»

☆

# خزان و پیری

مگر براهی بگذشت پیرمردی زار — کهن درختی دیداندر آن گرفته قرار
همه‌چوپیران یکسر دل‌ازجهان‌شسته — بشاخ‌و برگش از رنج‌وغم نشسته غبار
نه در نشیبش آواز قمری و در"اج — نه بر فرازش بانگ هزارو نغمه سار
که‌مرغکان‌همه‌چون‌مردمان‌هزاردلند — از آنکه می نسپارند دل بیك دلدار
مگر بگفتهٔ سعدی‌عمل کنندکه گفت — « بهیچ یارمده خاطر و بهیچ دیار»
بوقت آنکه زمرّد بدهر پوشد ابر — بجای‌قطره گهرها برآن کند ایثار،
عروس باغ کشد چادر حریر بسر — شکوفه ریزشود در بر چمن اشجار،
چوگلبنان طبق سیم‌وزر بکف گیرند — درخت‌پیر جوان آردو جوانی بار،

(۱) پرده و چادر

پی تمتع چون سفلگان بباغ درون ـــ بهر کرانه توان دیدشان قطار قطار

بشاخه‌های درختان نشسته‌سر خوش و مست ـــ نوا کنند بشادابی چمن ناچار

چنان دهند ببستان نشان یکجهتی ـــ که بهر دوستیت جان و دل کنیم نثار

پی نظارهٔ چونان تو ماه سیمائی ـــ بجان پاك تو باشد روا تحمل خار

ولی چو باد خزان برگ گل پریشان کرد ـــ ز بیم سردی بهمن گریخت فصل بهار

باسم آنکه هوا خواهی بهار کنیم ـــ ز سهم دیو خزان جملگی کنند فرار

نهال باغ که با جانشان برابر بود ـــ نهند یکسر در چنگ دشمن خونخوار

بیك نظاره که بر آن کهن درخت نمود ـــ همین حکایت را خواند پیر راهسپار

که مردمان کهن سال هوشیارانند ـــ شگرف موی شکاف است دیدهٔ هشیار

خمیده پیر دوتا پشت پس سؤالی کرد ـــ از آن نهال، که ای سخت پیکر ستوار

ترا چه‌شد که بهار جوانی از کف رفت ـــ خمیده گشتی و بی‌برگ و بر چو پیر نزار

چو پشت من همه از محنت که گشتی کوژ ـــ چو چشم من همه از انده که گشتی تار؟

چه شد که آب تو باد خزان بغارت برد ـــ که اینچنینت بادرد و غم نمود دچار؟

بجای آنکه بشادابیت بخندد مرغ ـــ چرا بحال تو گریند بوم و بو تیمار؟

جواب داد که یکروز خفته بودم مست ـــ نموده بر تن دیبای رومی از زنگار

بدل ز تابش مهرم کمی کدورت بود ـــ چو شاهدان عرقم بر نشسته گرد عذار

ز فرط عُجب و تکبر ترش نمودم روی ـــ چنانکه عشوه فروشند مردم عیار

که ای تموز به نیروی مهر جانکاهت ـــ غریب نیست که دیناریم کنی رخسار

مرا که ابر بهاران بخون دل پرورد ـــ پی جوانی من کرد دیده گوهربار

که از نسیم شمالم ز مهر داد بخور ـــ گهی ز باد بهارم ز رخ ربود غبار

هزار خلعت دیبا مرا بتن پوشید ـــ همه متین و دلارا و نیکو و شهوار

ترا که گفت که با یك نظر فرو ریزی ـــ همی بکاهی جانم ز آتش تیمار

من وتموز دراین گفتگو که ازدل دشت ‌‌ رسید پیکی چون پیك عقل راهگذار
سلام کرد که ای بانوی جمال فروش ‌‌ که چهرهٔ تو دلاراست رونق گلزار
بحسن روی توکان رشك ماه و پروین است ‌‌ شده است شاه طلاکوب عاشق دیدار
کنون چو دید که گردنده مهر عالمتاب ‌‌ دراین خجسته دیار است سخت آتشبار
همی به نیزهٔ آتشفشان بتوفاند ‌‌ ضمیر چرخ و دل دشت ودامن کهسار
از آنکه برتو گزندی زنیرویش نرسد ‌‌ مرا که پیك خزانم بخواند و کرد سوار
نشانه داد که در این زمین عنبر زای ‌‌ که رشك باغ جنانست و کلبهٔ عطار
مرا بتی است که دردلبری و طنازی ‌‌ ندیده همچو رخش گنبد کبود حصار
لباس سبزی بر تن ز پرنیان دارد ‌‌ که جا بجاش بسوزانده مهر کج رفتار
کنون بباید این راهرا نوردیدن ‌‌ گذاره گشتن بیگاه و گاه و لیل ونهار
گر این ره است چنان عمر خضر بی پایان ‌‌ ز عزم خویش طلب همتی سکندر وار
چو این دراز بیابان ژرف بسپردی ‌‌ به پیش تختش چونان ملك گشودی بار
بگو که میر طلاکوب پادشاه خزان ‌‌ کز این سپس بسپاه جهان شود سالار
سلام کرد و ترا گفت کای عروس ختن ‌‌ که رشك عارض حوری و چهرهٔ فرخار
همه بدل هوس آنکه همچو سرو زیند ‌‌ تو در جوانی تا کی خم از گرانی بار
ترا نزیبد این کهنه خرقهٔ ناچیز ‌‌ که پود و تارش بگسسته پرتو انوار
بویژه آنکه بفصل تموز جامه کنند ‌‌ نه آنکه سازند از رنج جامه جان بیزار
بدین فریب فسون باز باد غارتگر ‌‌ کساد کرد چنینم بپیك نظر بازار
نه میوه ماند و نه برگ و نه شاخه و نه ثمر ‌‌ نه پوستینم بر جای ماند و نه دستار
ولی باینهمه شادم از آنکه چند دگر ‌‌ خزان زندگیم را کنند بهار بهار
ولی تو پیر جگرخسته کت بهاری نیست ‌‌ مزار خویش بجوی و برآن مزار بزار
هزار حیف که پیری خزانیی باکی است ‌‌ که غیر مرگ بهارش ندیده یك دیار

☆

## زیبائی چیست؟

روستائی پسری فصل بهار
بامدادان بچمن کرد گذار

ای خوشا صبح جوانی و سرور
وی خوشا همدمی باد بهار

اندر آن تیره افق پویه کنان
هر طرف از پی وصل دلدار

تا نمود از پس ظلمات فلك
تاجور خسرو خاور رخسار

زین زرّین زد بر کوههٔ چرخ
گشت بر گنبد گردنده سوار

سوخت از تاب رخش پنبهٔ ابر
وز شب تیره برآورد دمار

هردم افزود بزیبائی خویش
تا بخود باخت دل و دین ناچار

گوئیا هرچه بگردون بُد حسن
گشت بر پیکر خورشید نثار

تا که آن کودك زیبائی جوی
بر بزیبائی او کرد اقرار

☆

☆ ☆

گفت کای باد سحر قاصد چست
ای سبك جنبش شاهین کردار

ازمن این گفته بخورشید رسان
کای بزرگ اختر فیروزه حصار

ای مهین تاجور صدر نشین
خنگ آئینه رخ آتشبار

ایکه در رزم تو دیو شب را
چارهٔ هیچ نبد غیر فرار

گشته‌ام از پی زیبائی و لطف
بام تا شام بهر گوش و کنار

جز توام مظهر لطفی ننمود
که پسندیده بود در دیدار

بمن این سرّ معما برگوی
پرده از روی چنین راز بدار

تا شوم همچو تو فرّخ طالع تا شوم همچو تو فرخنده عذار
پاسخش داد چنین خسرو چرخ کای گرانمایه جوان هشیار
من شدم فرّخ و زیبنده از آن که بظلمات شبم بد پیکار
هر که بر ظلمت جهلش ظفر است اینچنین فرخ و نیکو سیر است

☆

## سرّ وجود

حجاب چهر گردون گشت تا دیبای ظلمانی
بجیب زنگی شب شد نهان چهر سلیمانی
شگفتا گر سلیمان چیره بر دیوان بدی چون شد
که گردد چیره بر چهر سلیمان دیو ظلمانی
ندیدم جز فلك دیوی قبای سبز بر پیکر
بجای تکمه بردوزد بر آن یاقوت رمّانی
فلك دشت است و انجم گله خط کهکشانش جو
کند این گلهٔ بی انتها را ماه چوپانی
بدخشان گر ندیدی آسمان بنگر که بر تختش
بسی چیده است نرّاد قضا لعل بدخشانی
تو گوئی ربة النوع فلك را مرده فرزندی
ببارد خون بر آن سوك درون و داغ پنهانی
ویا چون کوه ولکان کوههٔ نیلی فلك بینی
که پوشد چهر چرخ پمپئی را ز آتش افشانی
ببستانی گران ماند فضای گنبد گردون
ز کوکبهای رخشانش شقایقهای نعمانی

ولی افسوس جای زندواف نکته پردازش

نماید بوم زشت آهنگ هردم تعزیت خوانی

سیه کرداری ای شام سیه زانسان که شیطانت

نماید تیر باران با همه تلبیس شیطانی

چه مهمومی چه محزونی که تا خونین نباشد دل

سراب چشم بر رخ می نریزد اشك مرجانی

عقاب شام تا شهباز گردون را فرو بردی

بپاداشت خدا از ماه زد داغی به پیشانی

و یا ای اژدر شب بهمن خورشید بلعیدی

که از تیر طبیعت حال نعشی پر ز پیکانی

ترا خندان نبینم هیچگه ای مادر ماتم

درٌ ریزی و گوهر بیز چونان ابر نیسانی

چوقیرت چادری برسر چو تیرت گوئی اندرکف

برخش آسمان بنشسته چون گرد سجستانی

به پیری هر کسی را موی سر کافور گون گردد

تو در پیری شبا صبح صباوت را همی مانی

سیه عفریت شب تا جام زهر آلود خور خوردی

شدت از فرط سودا پر ز روزن جسم قطرانی

نشسته بر دلم سلطان غم از قیل و قال شب

سپیده دم ز خورشیدم رسان تیزاب سلطانی

بیا ای صبح تا دامن کشان احوال شب گویم

که بعد از چهر قنبر هست زیبا روی سلمانی

کشید آخر مرا اطوار چرخ و منظر انجم

بسوی وادی بهت آور و صحرای حیرانی

چه صحرائی هبوبش همچو سیل عشق بنیان کن
ولی سرتاسرش عاری ز تسویلات انسانی
همه اسرار لاهوتی و ربّانی در آن مضمر
اگر چه هر کنارش رسته صد خار مغیلانی
همه ویرانه چون غار سکوبا بود در صورت
ولی بودی بمعنی منزل اسرار ربانی
در آن دیدم نهان سرّ وجود و رمز خلقت را
چو اندر چاه وحشت خیز چهر ماه کنعانی
بلی اسرار خلقت گنجهائی پر بها باشد
نیابد گنج را مردم بجز در دیر ویرانی
چو این گنج گران سنگ اندر آن ویران نهان دیدم
برخش عزم گفتم باید اکنون تیز جولانی
ترا ای عزم عالمگیر اینک جنبشی باید
که تا زیباست مردان هنرور را تن آسانی
بگفتم این و بر کوهان رخش عزم بنشستم
که تا این هفتخوان کوبم چو گرد زابلستانی
که ناگه زال عقلم سر ز جیب عشق بیرون زد
مرا گفتا بهل این کرده و گفتار لامانی
چه می پوئی رهی را کو ره انجامش نمی بینی
چه میکوبی دری را کو سر انجامش نمیدانی
نمی‌بینی که این بحر گران بس موجها دارد
بصورت دشت و درمعنی چو دریائی است طوفانی
ز هریك قطره‌اش شوید هزاران ژرف دریا را
به پیش رشحه اش ناچیز ماند بحر عمانی

بسا کشتی که شد محو اندر این گرداب بی‌پایان
بسا زورق که در این ژرف دریا گشت قربانی
بسا پیر خرد کو پای در این پهن وادی زد
بآخر دست حیرت را بخائید از پریشانی
بسا مرد هنر ور کاندرین ساحل بجان آمد
فرو برد عاقبت سر در گریبان پشیمانی
بسا عارف که چون آمد در این صحرای وحشت زا
ربودند از کفش غولان ره دیوان عرفانی
بسا ثابت قدم مردا که در این وادی ویران
بشست آخر بآب تیرگی آیات ایمانی
تو ای طفل دبستان نیستی علامهٔ دوران
که در این لجهٔ بی انتها سازی سبکرانی
بیابانی که حیران کرد پیران هنرور را
کجا مخبر ز اسرارش شود طفل دبستانی
بپاسخ گفتمش ای عقل پند و وعظ کمتر کن
که شور عشق را خامش نسازد این درافشانی
دهانش باز شد تا پند دیگر عرضه ام دارد
که راندم رخش همت را بسوی عرش رحمانی
چو در آن سنگلاخ وحشت افزا پای بنهادم
تنم وارسته شد از کید عقل و قید جسمانی
اگر چه می خلیدندم بپا بس خار چون نشتر
ولی قلبم چو ماه آسمان گردید نورانی
ز یکسو سرّ خلقت سوی دیر خویش میخواندم
ز یکسو غول ره می بست راهم راز مهمانی

بلی هر نوش را نیشی و هر گل را بود خاری
نماید گنج را پیوسته مار تیره دربانی
بپای عزم هر سو اندرآن وادی روان گشتم
چو اندر سینهٔ سینا درون موسی عمرانی
زبانم چاکچاك از تشنگی و مرغ جان خسته
ز کید این ره پر پیچ وآن صحرای نیرانی
نه راهی جسته سوی گنج وحدت تا روان گردم
نه نیروئی که باز آیم از آن دریای نسیانی
بآخر رخش همت لنگ و جسم عشق بیجان شد
گرفت آن سخت عزم آهنینم سست بنیانی
چو واماندم در آن وادیخرد راپیش خودخواندم
بگفتم کای سبك جنبش همای باغ رضوانی
مرا مپسند تا از این گرانیها بجان آیم
بچشمم راست گردد تیر تیر و کید کیوانی
ز پا افتادم ای پیك همایون دستگیری کن
بهل آن کینهٔ سرحانی و این نیش ثعبانی
ز این صحرای جانفرسا که مارانند دربانش
چه باشد گرمرا یاری کنی زین قید بجهانی
پاسخ گفت کای نا دیده رنج گردش گردون
که همچون مرغ رضوانت بود رای خوش الحانی
گفتم کاندر این صحرای پهناور مزن جولان
که نه آغاز دارد نه ورا پیدا است پایانی
شو ای پشهٔ ناچیز هم پرواز با عنقا
بیفکن از سر این سودا مزن لاف گران جانی

تو نشنیدی و خندیدی و گفتی پند کمتر کن
که شور عشق را خامش نسازد این دُر افشانی

کنون از من نیاید هیچ رمزی جز ترا گویم
کاین صحرای وحشت خیز وحدت برتو ارزانی

چو از پیر خرد نومید گشتم مست افتادم
چنان کز وصف آن عاجز بماند نطق حسانی

در آنحالت تو گوئی عالمی دیگر عیان دیدم
بگوشم می رسید از کوی وحدت بانگ سبحانی

بر آمد مرغ روحم اینزمان از قالب پیکر
که رای کنجکاوی داشت در اسرار علواني

بلی هر کس بخواهد کاوش اسرار علوی را
بباید تن مجرّد دارد از جسم هیولانی

بیك جنبش از آن زندان وحشت خیز بیرون شد
بجائی رفت کانجا خیره ماند عقل روحانی

یکیَ صحرا فراز آمد چو فردوس برین خرّم
تو گوئی هر کنارش گشته بر پا جشن آبانی

هزاران گلبن پیراسته هر گوشهٔ رسته
صف اندر صف نشسته لاله و مرجان بستانی

ز شادابی و ریّانی آنصحرای بوقلمون
رها کردی ز سر شیر نیستان خوی حیوانی

زمینش از زمرد طیلسانی سبز بر پیکر
شمیمش دلکش و خرّم چو خورشید زمستانی

نسیم نکهت انگیزش چو بوی عشق جان افزا
هوای عنبر افشانش چو انوار گلستانی
شقایقهای آن بربوده گوئی گونهٔ وامق
ربوده نرگسش از چشم عذرا رسم فتانی
توان دیدن در آن گلهای رنگا رنگ جانبخشش
مهین دیباچهٔ ارژنگ و صورتخانهٔ مانی
بخندیدی بلعل آسمان مرجان بستانش
بچرخ نیلگون زد طعنه ریحانش ز ریّانی
بچشم خویشتن دیدم در آن دشت بهشت آئین
بجای قطره میبارید حکمت های لقمانی
در آنصحرا یکی پیروزه گون گنبد پدید آمد
گرانتر از تناور گنبد قابوس جرجانی
همی زد از سپهر نیلگون لاف سر افرازی
همی کوبید با گردنده گردون کوس همشانی
بخود گفتم از این پیروزه گون گنبد مشو غافل
که خفته در درونش گوئیا اسرار یزدانی
برفتم تا که در آن بقعهٔ مینا کنم کاوش
بشویم رخت تقوی یکسر از آلوده دامانی
بر آن دیدم یکی درب سخیف آسمان پیکر
که چونان درب خیبر بود گوئی از گران جانی
مدد جستم ز یزدان یاوری از طالع میمون
سپس بگشودم آن درب گران تن را بآسانی
جهانی گر چه اندر زیر آن گنبد نهان بودی
ولی در آن ندیدم مردمی بهر جهانبانی

هزارش مسند چون عرش بلقیس ارچه بر پا بد
در آن یکتن نمی‌دیدم چه سریانی چه عبرانی
نه یکتن بود تا سوی دیار وحدتم راند
نه یك کس تا رهاند پیکرم از کید کیهانی
بر آوردم صفیری سخت کای گردنده گردونا
مرا تا کی ز حیرانی بگرد چرخ گردانی
در این صحرای غربت تا کیم از جور میکاهی
بیفکن این اساس حیله و تزویر رهبانی
که ناگه خرقه بر سر پیری از در اندرون آمد
چنان کز چهره اش شرمنده گشتی ماه کنعانی
گذشته از کمر موی سپید همچو کافورش
بآب زهد گوئی شسته تسویلات نفسانی
منزه سبحهٔ در چنگ و خلقان خرقهٔ در بر
بلی مرد خدا را عار کی آید ز عریانی
تبسم کرد و بس خندید و گفت ای آدم خاکی
که بالت داد تا پرّی بسوی عرش ربانی
چه میخواهی‌در این درگاه‌چون عرش برین‌متقن
که می بینم بچهرت اندرون خوی مسلمانی
سلامش کردم و گفتم که ای دیباچهٔ خلقت
که سوزد شمع رخسارت جبین کفر نیرانی
تو کردار مرا بهتر ز چشم من همی بینی
تو اسرار مرا خوش تر ز روح من همی دانی
ولی ای مظهر قدر خدا چون میل آن داری
که از من بشنوی راز درون و فکر پنهانی
بدان کز اینهمه رنج دراز و زحمت افزون
نخواهم هیچ جز رمز وجود و سرّ وحدانی

چو این بشنید سر در خرقهٔ خاقان نمود اندر
زمانی کرد با بحر تفکر همگریبانی
سپس گفتا که گنجی بود و بهر آنکه دانندش
ز کاف و نون پدید آورد پس این دیر دیسانی
از اینجا گر فزون پرّی بسوزد شهپر عشقت
که در این رمز جانفرسا نگنجد اول و ثانی
رسولش می ندانستی جز این یك حرف ازخلقت
دلیلم گفتهٔ ربانی و آیات قرآنی
جز این در رمز خلقت گردوصد دیباچه بنویسی
در آن هر گز نیاری سرّ این معنی بگنجانی
همان بس تا بدانی کاین گران ارکان گردون را
بجز ذات خداوندی نباشد صانع و بانی

☆

☆ ☆

برد باد صبا گر از سوی من این مهین نامه
که با یك معانی بشکند مغز پریشانی
بآرامشگه گویندگان و مردم دیرین
بوجد آرد بر افلاك روح پاك خاقانی

☆

## خواب ابله

شبی ابلهی دید در خواب ناز   که شیطان بر او تاخت چون پیل مست
بشیطان در آویخت ابله چو شیر   ره جنگ و پیکار بر دیو بست

بخاکش در افکند و برپشت او چو شیری که بر پشت گوری نشست
کمرگاه و پهلوش با مشت کوفت سر و گردنش را بچنگال خست
از آن پس گریبانش محکم گرفت که دست و سر و پاش درهم شکست
شگفتی فزودش چو گاه ستیز زنالیدن جفت از خواب جست
زن خویش را دید افکنده زیر گریبان خود را گرفته بدست ؟
١٦/١١/٩

☆

# زره‌پوش – موتور جنگی

تو ای قوی دل محکم اساس بنیان کن چشیده از ستم روزگار رنج و محن
زمین نورد شخ[1] آشوب کوه کوب رزین که بدنخست دل خاك تیره ات مسکن
ببارگاه سلیمان شنیده بودم دیو ندیده بودم در خاك تیره اش مامن
تو همچو دیوی آتش درون و آتش دل تو همچو شیری رزم‌آزمای و مردافکن
چهر زرد پربشیده خون چنان گوئی ز چرم ببر بیان[2] کرده بربدن جوشن
ویا نهفته عجوزی محیل و آتش دل به پرنیانی زربفت چهر مستهجن[3]
وزان سپس پی تلبیس و دلربائی خلق فشانده بر رخ زربفت پرنیان روین[4]
بساکسا که بصورت پری غلام وی است ولی زبغض درونش گریزد اهریمن
چنان تو ای موتور خاکزاد بادروش چنان تو ای موتور آب خوار آتش تن
بدل[5] ز خود بسر هشته گنبد دوار بجای ابلق آن توپهای خارا کن
ویا باهرمن آهنین تنی مانی که زهره‌ات بدو چشم است و شاخهاز چدن

---

(١) دامنهٔ کوهسار (٢) برگستوان و خفتان جنگ رستم (٣) زشت (٤) روین ـ روناس ـ گیاهی است قرمز رنگ (٥) عوض

گران تن تو کشد چار چنبر پرباد    وز این قبل بتو شایست باد پا گفتن

☆

☆ ☆

بروز رزم که گردان زجنگ پشت کنند    ز سهم دشمن برخوددمند اورامن[١]
ز برق توپ هراسند جنگیان سپاه    زبیم تیر گریزند لشکران کشن[٢]
تن سپاهی گردد ز ناوك پیکان    هزار ثقبه و سوراخ همچو پرویزن[٣]
بتار و پود یلان گستوان گسسته شود    چنان زنیزه بیژن گلوی نستیهن[٤]
زمین نورد سپس دشت را گذار شوی    پیت غبار فزونتر شود ز صد جوجن[٥]
زسهمناك دل آتشین غریو کشی    بمرگ دشمن خونخوار باز کرده‌دهن
یکی نفیر بر آری ز دل که از دم آن    غبار معرکه سازد سپهر را اد کن[٦]
سپس بصحنهٔ هیجارسی‌چوشنر عرین[٧]    و یا چو از افق نیلگون عروس ختن[٨]
چهار پای کنی در دل زمین قایم    به پشت حوت[٩] نهی چار چنبر متقن
غریوی‌از دل تفتیده بر کشی که کنون    منم بدشت مهالك هژبر شیر اوژن
سپس چوباران بارند بر سرت پیکان    زهر بلندی‌و پستی‌و بام وهربرزن[١٠]
جراد[١١] وار پی کسب مال زی‌تودوند    که گشته‌یار کنونمان ستارهٔ ریمن[١٢]
بلی‌چه‌داندصحرانشین که زنده شده‌است    ز حیلهٔ بشر اسفندیار روئین تن
سپس بباری پیکان ز گنبد دوار    چنانکه چرخ زبیمت کند جلای‌وطن
و یا بکوهی آتشفشان همی مانی    که هر دمش بدرآید گداخته آهن
پس آنگهی بگدازی ز آهنین مغفر    هزار پهلو شیر افکن بلارك[١٣] زن
گداخته جگرا روز کینه باکت نیست    که دشت جنگ کنی بر سپاهیان‌مدفن

☆

☆ ☆

(١) در اینجا بمعنی دعای حفظ استعمال شده گرچه در اصل سرود پارسیان بوده است (٢) انبوه
(٣) غربال (٤) یکي از پهلوانان که بدست بیژن کشته شد (٥) مسافت پنج میل (٦) خاکستري رنك
(٧) بشه (٨) کنایه از خورشید (٩) ماهی (١٠) کوچه (١١) ملخ (١٢) مکار (١٣) شمشیر

مقابل تو جهانگیر جنگیان مبهوت — برابر تو جهانجوی رزمیان الکن[1]

ز تیر خاره شکافت یلان کنند فرار — بدانصفت که تهمتن ز رزم روئین تن

بروز هیجا غرّی همی چو شیر دژم — و یا چو بختی[2] مستی کف آوریده دهن

به پشت کوه چو گودرز گاه در تك وتاز — بژرف درّه گهی رخ نهفته چون بیژن

نموده تیره درون چون شقایق نعمان — نموده سرخ برون همچو لاله ولادن

دلت ز آه درون گر نسوخته است چرا — باندرون تو ریزند هر زمان روغن

☆

☆ ☆

چو پا بعرصهٔ ناورد خصم بگذاری — خزان مرگ رسد در سپاهی دشمن

پیاپی افکنی از پشت رهنورد سوار — چنانکه باد خزان برگ ریزد از گلشن

زهیبت تو چونرگس سر افکنند درپیش — بمردی آنکه دهان برگشوده چون سوسن

عجب‌تر آنکه کنی جیش خصم را کم و بیش — بسوی رزم کشی چونکه عزم را توسن[3]

دو را گهی کنی ازسهم جانگزای یکی — چو درزجامه که بر هم فرونهد درزن[4]

گهی ز توپ یکی را کنی دو پاره چنانك — درود بر تو فرستد روان ارشیون[5]

وز این قبل کم و بیش سپاه در کسلی — ز تیر خاره شکاف وز توپ خاره‌شکن

بجز تو ماهرخ سخت دل کسی نشنید — بتی بر آتش پیکار برزند دامن

شود ز بیم توچون زال زر بطفلی پیر — اگر بعزم نبردت کمان کشد قارن[6]

بمرزغن[7] به تهمتن چو مرغ دل بطپد — تو پیل پیکر چون برکشی سراز مکمن[8]

بگاه کین تو گر گیو[9] دیده باز کند — ز جا نجنبد و پنهان شود میان کفن

بروز رزم تو ناورد جوی شیردل است — زمین چو لجهٔ خون آسمان چو پرّ زغن

زخون خصم کنی دست و پای خود رنگین — بجای آنکه بر آن کشتگان کشی شیون

---

(۱) گنگ (۲) شتر (۳) اسب سرکش (٤) سوزن (٥) یکی از پهلوانان (٦) یکی ازپهلوانان (۷) مزار ـ قبرستان (۸) کمینگاه (۹) یکی از پهلوانان .

☆
☆ ☆

بروز گرما کز تابش تموزی مهر — شود گداخته گلزار تا لی گلخن
بخار خیزد از دشت و آتشین دیار — رخ سپهر شود نیلگون و قیر آگن
کشند سینه بگل بختیان[1] ره پیما — خزند راهگذاران[2] کوه در روزن
تو رهنورد گذارا شوی غریو زنان — چنانکه تندر غرنده در مه بهمن
بچابکی ره پر سنگلاخ در سپری — بسان گرسنه شهباز در شده ز وکن[3]

☆ ☆ ☆

ندیده خنگی[4] چونان تو دیدهٔ گردون — ندیده رخشی چو نان تو روزگار کهن
زیاد برد نبرد تو قصهٔ اکوان[5] — ز دل زدود جهانگیری تو جنگ پشن[6]
شموس[7] چون تو ندیدیم ای نبیرهٔ رعد — بزرگ پیکر و پولادخای و ساق ثخن[8]
ز صلب صاعقه ای قلعه گیر قلعه گشای — که از بلندی دژ سر نگون کنی بهمن
ز بطن برق هیولای آتشین پیکر — که از نهیب تو افتد بچرخ شوروفتن
ز جوشن تو پلنگینه پوش دانستم — که از سپهر برین در ربوده عقد پرن

☆
☆ ☆

فتاد جانور سخت جان بجنبش و جوش — از آن سپس که ورا زاد مام آبستن
تو کوه پیکر جنبنده را چو مام نبود — ز ژرف وادی فکر بشر شدی معلن
بسختی تو کسی ای هژبر جوشن پوش — نگفته است و نگوید بدینطریق سخن

---

(۱) شترها (۲) جانوران کوهی مثل گوزن و غیره (۳) آشیان مرغ (٤) اسب (٥) دیوی که با رستم جنگ کرد (٦) جنگ معروفی در شاهنامه (۷) اسب یا فاطر سرکش (۸) کلفت و محکم ،

☆

## مادر و فرزند

بمادر یکی کودک دلپذیر ‌‌ ‌ ‌ شبی گفت کای مام آرام گیر

دمی دست از رنج طاعت بدار ‌ ‌ ‌ که طاعت کند فربهان را نزار

چه باید تن از رنج فرسودنت ‌ ‌ ‌ دمی نیز بایست آسودنت

ندانی چه خوش عالمی هست خواب ‌ ‌ ‌ سر از راحت خواب هرگز متاب

رخ از چهرهٔ خواب بر تافتن ‌ ‌ ‌ چو گنجی است پیدا و نایافتن

بدو گفت کای کودک ارجمند ‌ ‌ ‌ یکی داستان زد بر این هوشمند

که خوش خسبد آنکس در آغوش خواب ‌ ‌ ‌ بشب، کش همه روز باشد عذاب

همه روز آنکو براحت دراست ‌ ‌ ‌ شبش خواب در دیده چون اخگر است

مرا پیش خوابی است دور و دراز ‌ ‌ ‌ که ناچار سازد دو چشمم فراز [1]

بخسبیم آنقدر در خوابگاه ‌ ‌ ‌ که بر چرخ تابند خورشید و ماه

از آن رو تن امروز سازم تباه ‌ ‌ ‌ که فردا نرنجم از آن خوابگاه

جوانا اگر مردی امروز کوش ‌ ‌ ‌ نه آنگه که پیش آیدت چار گوش

☆

## نیازمندیها ــ شبهای من

تا دلم گشت زی تو راهنمای ‌ ‌ ‌ آتشی در تنم فکند خدای

من زده از غم تو دست بدست ‌ ‌ ‌ تو بشادی نهاده پای بپای

(۱) بستن

| | |
|---|---|
| ذرّه ای عشق در دل تو نکرد | ربة النوع عاشقی بخشای |
| هیچ خرّم دلت نیندیشد | که بروی توام دل اندروای |
| تفته ام کرد مهر تو پیکر | چنبرم کرد عشق تو بالای |
| از خیال تو هرشب است مرا | تا سحر ناله های جانفرسای |
| چشم بر چرخ و گردش انجم | گوش بر مرغ شوم وناله وای |
| هر که در تیره شام دید مرا | دید مسعود را بقلعه نای |
| مرغ شب داند و سیاهی شب | تا سپیده دمم ستاده بپای |
| زیر سر سنگ آیدم بالین | زیر تن خار ماندم دیبای |
| تا تورا دیده ام ندارم هیچ | جز دل گرم و چشم گوهرزای |
| بشکفتم که شاد از آن نشوی | که بدام تو اوفتاده همای |
| یا دل خستگان نوازش کن | یا خدا را دل کسان مربای |
| دل من خون مکن که کس نکند | مرحبا بر دو چنگ خونپالای |
| گرم امروز کام دل ندهی | پیش یزدان چه میکنی فردای |
| بنکرده است و هیچکس نکند | جور با بلبل سخن پیرای |
| چون گلم خست خارها در دست | بروم سوی بوستان آرای |
| سایم آنجا بخاک روی نیاز | پیش کیهان خدیو بی همتای |
| کای خدا عشقش ازدلم مگسل | لیک یکچند عاشقش فرمای |
| تا بداند بکشور هستی | چند میارزد این گران کالای |
| تا بداند چگونه میگذرد | بر من این شامهای محنت‌زای |
| تا بداند که چرخ از پاداش | مار را کرده خصم مار افسای |
| لیک چون چندگه تنش بگداخت | آتش عشق از دلش بزدای |
| زانکه ترسم ز غم بفرساید | آن گل سرخ و نرگس شهلای |
| چفته گردد قدش چو قامت من | پر شکن گردد آن رخ دربای |
| ناز را زان سپس نیندازد | بر سر دوش زلف عنبرسای |

پس از آن نرم کن بمن دل او — نرم اگر هیچگه شود خارای
دل من شاد کن بدیدن او — قلب او را بمهر من انهای
تا رخش قبلهٔ نیاز کنم — سر تسلیمش افکنم بر پای
گر مراخواند سوی خانهٔ عشق — و اندران‌خانه کردخانه خدای
کشور عشق او بدل نکنم — با همه ملك قیصر و دارای
شام تا صبح گل فرو چینم — زان فروزنده چهر چون‌دیبای
صبح تا شب بنفشه پیرایسم — زان دو بشکسته عنبر سارای
چشم از روش بر نگیرم هیچ — تا بگوشم رسد نوای درای

۱۵/۸/۲۵ - طهران

☆

## چمن و چمن پیرا

دامن همت ببرزد تا فریدون بهار — بیور[1] اسب دی بچنگ آنشینش شدمهار
بادرفش کاویانی کوه را بین‌کاوه وار — ایستاده در میان‌دشت هیجا استوار

گریه ابرش بشوید هرزمان از رخ غبار

تا بر آمد از ستیغ کوه ابر فرودین — برفراز رخش برزد ماه اسفندار زین
نایدازگلزار زین پس نالهٔ مرغ حزین — جای بوم آورد بلبل بانگ چنگ‌رامتین

خوش نوای مرغ زارآید کنون‌ازمرغزار

بلبل دستان‌سرا اینك‌چمن پیرای‌شد — نوعروس گلبن اینك بوستان آرای‌شد
بوستان آرای اینك‌ابر گوهرزای‌شد — چهر بستان‌زابر گوهرزای‌خون‌پالای‌شد

بر فراز شاخساران آید اینك بانگ سار

(۱) ضحاك .

تا نهان شد در ضمیر چرخ ابر بهمنی　　آب را افتاد از تن جوشن ارشیونی [1]
رفت ازگلشن خزان با پیکر اهریمنی　　وز ستیغ کوه اینك سنگهای صد منی
اشك چشم فرودین ریزد کنار کوهسار

رست از طرف چمن تا گلبنان رنگ رنگ　　از دل کوه اندر آمد آب غلطان سنگ سنگ
بود اندر عهد دیرین گر یکی تیمورلنگ　　نك بچشم خود دو صد تیمور بنگر از کلنگ
ایستاده بر یکی پا در میان کشت زار

صیحه زد ابر بهاری خنده زد کبك دری　　چاك زد با نوك خونین پوستین سنجری
در بر خورشید پر زد با دو صد عشوه گری　　خواند اینك گوئی از بر شعرهای انوری
همچو طفلان سبق خوان در بر آموزگار

در خروش آمد ببستان قمری سنجاب پوش　　قمری سنجاب پوش آمد ببستان در خروش
کای مقیمان چمن از غیبم آید این سروش　　کاین گلستان گرچه باشد جای عیش و نای و نوش
لیك کو آنکس که ماند چندی اینجا پایدار

پرچم خورشید بر شد از بر کوه گران　　همچو نعل آتشین از کورهٔ آهنگران
دختران باغ دیدندش چو روی ارغوان　　هر یکی بر سر کشیده از شکوفه پرنیان
تا نبیند اجنبیشان زلفکان تابدار

سروصف بسته ببستان با قدی آراسته　　بی بران را باید آری پیکری پیراسته
تن گران کرده است چونان پهلو نوخاسته　　بر تن اندوده است گوئی هر چه از بر کاسته
زین سبب سر سبز ماند در گلستان برقرار

پیر برنا گر ندیدی یکزمان بنگر به بید　　کش بهنگام جوانی همچو پیران قد خمید
سر به پشت پا فکنده همچو مرد ناامید　　زانکه بر روی عروسان چمن خنجر کشید
زین قبل دست طبیعت اینچنین کردش نزار

لالهٔ افروخته با خلعت اردی بهشت　　چاك کرده دامن گل سر بر آورده ز کشت
گوئیا از گونهٔ عذرائیش یزدان سرشت　　پس ز داغ وامقش بر چهرهٔ زیبا نوشت

(۱) یکی از پهلوانان است

کای گل خونین جگر زین عاشقانی یادگار

صبحگاهان زی چمن شد بوستان پیرای پیر — نسترن را دید چون شاهان نشسته برسریر
چهره آموده بشیر و زندوا فان بشیر — هردمش خوانند گرداگرد تخت اردشیر[1]

تهنیت گویند ویرا از یمین و از یسار

صحنهٔ گلزار را یکرویه سنبل زار دید — زعفرانی چهر گلبن را پر از گلنار دید
باغ پر پیروزه دیدو راغ پر زنگار دید — بر فراز چرخ از نو برق آتشبار دید

یاد کرد از آن گذشته دورهٔ پر افتخار

یادش آمد روزگار طفلی و نازك تنی — قوّت صبح جوانی طاقت روئین تنی
زانسپس بنیاد عشق و نیروی پیل افکنی — تا کنون کز جور تیرش گشته پیکر منحنی

زین همه لطف طبیعت دیدگانش گشت تار

قهرمان بوستانی پیر مرد خار کن — خواند نیکو نغمهٔ پس باسرود خارکن[2]
از نشاط رفته و آینده های پر محن — آنچنان غمناك و آتشبار و پرسوك و حزن

کو بگربیدی چمن گر چشم بودش زارزار

گفت اینك تیرعمرم از کمان پرتاب شد — وز تموزی آتش غم برف عمرم آب شد
چهرهٔ گلناریم یکرویه پر سیماب شد — موی کافوریم بر سرجای مشك ناب شد

خود چه خواهم اندرین گردنده چرخ کجمدار

گرچه گشته است اینزمان رخساره ام چون سندروس — از شرف بایست کوبم بر سر افلاك کوس
زانکه بهر نان نبردم منت از گبر و مجوس — پیش کس قد خم نکردم گرچه بودی اشکبوس

مدح خوان کس نگشتم گرچه بود اسفندیار

☆

☆ ☆

الحق احق داشت بستانبان اگر نومید بود — دامنش از چشم خون پالا پر از ناهید بود
کاین همان رخشنده مهر و چشمهٔ خورشید بود — کو چراغ درگه کیخسرو و جمشید بود

(۱) تخت اردشیر — اسم آوازی است . (۲) سرود خارکن نام آوازی است .

دیده بس مکر پشوتن حیلهٔ جانوسیار

بر شود از مغفر کهسار ابری نیلگون — دامن گلزار سازد از شقایق پر زخون

وز تموزی مه نهال بوستان گردد نگون — جیش پائیزش همه اوضاع سازد واژگون

زان سپس گردد همه بستان به بهمن واگذار

این بود آنچش که ما خوانیم عمر پایدار

☆

# خدا و عزرائیل

بدان فرشتهٔ سنگین دل نشاط ربای — شبی بر آشفت از روی قهر بارخدای

بخشم گفت که ای کرکس سپهرنشین — خمیده پشت بلا گستر نشاط ربای

چه شد که امشب مستانه جانگر فتی سخت — از آن ضعیف بلادیده اهرمن آسای

هنوز عرش تناورد من همی لرزد — ز دردناکی آن ناله های جانفرسای

هزار بار ترا گفته ام که در که مرگ — بزجر و قهر سوی بندگان من مگرای

هر آنچه تلخ بود زندگی شود شیرین — بگاه بال زدن سوی عالم بالای

قویدلان که جهان را بهیچ می نخرند — بوقت مرگ بلرزند خواجه و برنای

چنان پزشکی بخرد که زی مریض آید — فراز بستر رنجور دردمند در آی

نمای آنسان کو جان بارمغان بخشد — ز بهر آنکه بهستی شویش راهنمای

جهانیان همه را منظری و محبوبی است — بگاه مرگ تو خود را بدانصفت آرای

گلی بدست جوان ده بگو فلان طناز — بدادو گفت ببوی و از آن نشاط افزای

شکوفه ای بر آن بستر پرند گذار — کجاست خفته در آن دختری دل اندروای

بگو که عاشق دلداده دادو گفت که باز — بهار در چمن آمد تو نیز در چمن آی

رسد چو نوبت مردن بمرد ظاهربین
نشان حوری و رضوان و کوثرش بنمای

وگر که بینا مردی است فارغ از دو جهان
همی نماند جز در قفس فتاده همای

دلیل ره مشو او را که خود دلیل ره است
بر او قفس چو شکستی بگو بر آی، بر آی

هر آنچه خواهی کن هر طرف که خواهی رو
بهر کجا که ترا آرزوست بال گشای

همه رموزت آموختم شبا روزی
شدی از آن پس در کار خویش اندربای[1]

چو دیدمت که به پیمان خویش ستواری
از آن سپس بتو دادم دو بال ره پیمای

ز کردگار چو این تندی و درشتی دید
خموش ماند خداوند چنگ خونپالای

بخویش گفت گر این بار زین بلا برهم
کنم هر آنچه مرا گفته بود بارخدای

☆

☆ ☆

بر این حدیث بسی روزگارها بگذشت
دگر ز خوابگه مرگ بر نشد آوای

بسا گلا که ز بستان زندگی برچید
چنانکه رنجه نشد مرد بوستان پیرای

به گبر صورت آتش نمود و گوهر برد
مسیح گشت و درآمد برابر ترسای

بحیله‌ها که کسی زان حیل نه آگاه است
پی ربودن جانها برفت جای بجای

بشام مرگ من ار روی دوست بنماید
فری بر آن شب ای شامگاه مرگ درای

۱۶/۹/٤

☆

# زن امروز

چون تاجدار بر زبر تخت برشود
چون روز روشن است که کشور دگر شود

تیغ آنزمان ببالد کز اختر بلند
کشورستان شهی را زیب کمر شود

(۱) بایستگی و سزاواری .

تاج و سریر آنکه نازد بخویشتن | کاین یك ورا مقر شود آن یك بسر شود

بر تخت تکیه زد چو خدیوی بلند فکر | کشور چو فکر پهنه ورش پهنه ور شود

زیبنده ملك من که بهر قیرگون شبی | گر اختری برآرد بس مشتهر شود

این یك چو اردشیر شود شیر مرد رزم | کاندر نبرد رستم آهن جگر شود

وان یك بدادخواهی کسرای روزگار | کز عدل و داد مفخر پیغامبر شود

وین یك چو پهلوی که ز انصاف و مردمی | وصفش ز اردشیر و ز کسری بدر شود

اینك برم نیاز شهی را که ملك جم | از رنج او بخطهٔ گیتی سمر شود

بس فکر خسروی که گذشت از ضمیر او | زانها یکی که پرده نشین کارگر شود

فرمانش ثانی قدر و تالی قضاست | خود کیست تا ز حکم قضا و قدر شود

اینك که خود جهان ز نان شد دگر جهان | بایست زن برنگ جهان دگر شود

اول بچهر خویش حجاب حیا کشد | از رنگها گریزد و صاحب نظر شود

آنسان به نیکنامی پوید که پیش چشم | روح فرشته در بدن جانور شود

دوم بخانه داری محکم کند میان | از غفلت و ز شیفتگی برحذر شود

گلشن کند بمرد جهان را که زندگی | گلشن بدست زن شود آخر اگر شود

بالطفها ز محنت گیتیش کم کند | در تیرگی شبانش نور بصر شود

سوم چنانکه شاید فرزند پرورد | گه مادری نماید و گاهی پدر شود

بر خویش رنج طفلان دشوار نشمرد | آنسان کند که کودك صاحب هنر شود

این است گر بخواهی آئین مادری | ورنه اساس هرچه هبا و هدر شود

۱۵/۲/۲۱ طهران

☆

## آتش خدائی

میان سهمگین دشتی که پیدا نیست پایانش
فرازش ابر اسفند است و پربرف است دامانش
بغرّد خشمگین بادی بگوش رهروی خفته
بدانسان کز غریو باد لرزد چار ارکانش
گشاید چشم و برخیزد ، بگرد خویشتن بیند
بداند کاروان رفته است و برجا مانده سامانش
پس از اندیشه ها بر خود بلرزد زانکه سخت آید
گرسنه ماندن و سرما و باران و بیابانش
بگیرد بیم مرگ او را و او راه بیابان را
کسی کش بیم مرگستی نباید خفت چندانش
ببارد میغ بر فرقش ، بگیرد باد دستارش
نماند هیچ در چنگش بدرّد رخت طوفانش
کلاه و جامه و دستار و نیروی و توانش را
بقهر از وی فلك گیرد که بر قهر است بنیانش
ز هر سو آتشی جوید که جان و تن بر افروزد
ولی نایاب تر گردد ز خورشید زمستانش
تو گفتی کاهلی را آسمان باوی بخشم استی
از اینرو چرخ دارد اینچنین حیران و عریانش
فزون گردد غریو باد و کم گردد توانِ او
شود نزدیکتر هر لحظه دستی بر گریبانش

چو بیند نیك در آن دست یابد چنگ بویحی [1]
چو طفلان ناله‌ها برخیزد از اندام کسلانش
گوزن آساز جاجنبد که بگریزد در آن صحرا
مگر زان چنگ خونپالا رها گردد بدستانش
بلرزد زانوانش پایش اندر رشته ای پیچد
دهد او بوسه ها بر خاك و براوبوسه ها جانش
دهانی باز ماند، چشمی از دیدار سیر آید
سواری را نگون سازد سمند تیز جولانش
چو او را نیست غمخواری نشیند زاغ در پیشش
چو او را نیست غسالی شود غسال بارانش
تنش در پرنیان پوشد شبانگه میغ نازك دل
سپیده دم میان برف ها یابند پنهانش

☆
☆ ☆

مرا در زندگی روزی چنین دشتی پدید آمد
که بارانش بلایش بود و بادش تیغ برّانش
بسان بید میلرزید بر خود چار ارکانم
چو میدیدم زهر سوئی غریوان موج غلطانش
ز سردی استخوانم را چو یخ افسرده میدیدم
از اینرو ناله میکردم ز فروردین و آبانش
جهان در پیش چشمم جنگلی آشفته می آمد
به نیکوئی نه پیرائیده دست بوستانبانش

(۱) کنیهٔ عزرائیل است ،

کسی کو زار و پژمان است بیش چشم بنماید
فضای بوستان و صحن زندان هر دو یکسانش

همیرفتم که از سردی بنا کامی فرو میرم
بزیر پره های چرخ و گشت چرخ گردانش

بنا گه آتشی دیدم میان دشت پژمرده
مرا تا باز برهاند فروزان کرده کیهانش

فروغی زآن همایون نور کز نیروی یزدانی
فروزان دید در کهسار روزی پور عمرانش

چو دیدم هست طغیانش دوای دردمندیها
فسرده جان و تن کردم اسیر چنگک طغیانش

ولی دیدم خلاف دیگر آتشهای رخشنده
نمی تابد بجز در قلب انوار درخشانش

تن از سردی همی لرزد ، دل از گرمی همی سوزد
در آن سردی ، درآن گرمی، نشاطی هست پنهانش

بخود گفتم که این آذر شود روزی گلستانی
گر ابراهیم آذر گشت آتشها گلستانش

در این آتش بسوزد هر که رای زندگی دارد
هزاران درد در گیتی است وین یك شعله درمانش

ندانم چیست این آتش که خرّم سوزشی دارد
نداند هیچکس معناش تا نگرفته بر جانش

ولی در دفتر دانش چو نیکو جستجو کردم
بنام عشق میخوانند مردان سخندانش

۱۵/۸/۸ - طهران

☆
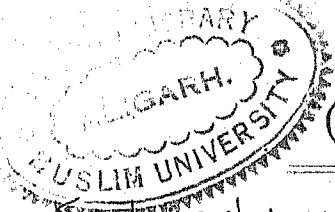
# از خاور بباختر ( خواهر ببرادر )

ز جانت دور ، دیشب تا سحرگاه بخود پیچیده ام چون مار درگاه
تو گفتی گشته بر من آتش افروز ز سوز درد زیبا پرتو ماه
تنم از شعلهٔ تب آتش سرخ دلم از دوری جان مخزن آه
رخت میخواستم دیدن ازآن پیش که بر جانم زند دیو اجل راه
بلعل دلفروزی بوسه دادن که در وی خیره بودم گاه و بیگاه
تنی را تنگ بگرفتن در آغوش کز آن میرستم از رنج جگر کاه
ولی افسوس کاینك وقت تنگ است
رهی دور است و پای عمر لنگ است

ترا گفتم چو عزم راه کردی که ای بیدادگر گاه سفر نیست
بجز عشق توام امروز در تن بجان عاشقان ، جانی دگر نیست
بمان تا پیش رویت چشم بندم برو آنروز کز جانم اثر نیست
شب عمر مرا شمع سحر باش که این شب رازمانی تاسحر نیست
از آن ترسم که روزی باز گردی کزین رنجور در گیتی خبر نیست
تو خندیدی که ای خواهر بیارام زمانه بیهش و بیدادگر نیست
بسالی چند شادان باز گردم
بتنهائی ترا دمساز گردم

بیادت هست آنروزی که خورشید بما در بوستانی نغز تابید ؟
برخسار چون بشکفته بادام پر سیمین و زر سرخ بارید
نسیمی دلفروز از دامن کوه بشادی جانب گلزار پوئید
وزآن جنبش گیاه تازه ، رسته بجنبش آمد و بر خویش لرزید

تو کودک بودی و پرسیدی از مام    چرا چون ما بجشن گل نرقصید
بپوسیدت که روزی پای کوبد    که اندر حجله ات شادان توان دید

تو از خجلت رخان پرتاب کردی
خمار آلودگان را خواب کردی ؟!

کنون رفتی بدانجائی که از عشق    زمین و چرخ و مهر و ماه مستند
شدی آنجا که ترکان دلفروزند    شدی آنجا که گلها خود پرستند
بدانجائی که عشق گلعذاران    تورا از مهر مادر چشم بستند
نشستی اندر آنجائی که شادان    پریرویان زیبا رخ نشستند
چه اندیشی که گر خواهر نباشد    بتان دلفروز مست هستند
متاع حسن را روز جوانی    همه سودا گران چیره دستند

ولی ترسم که چون پیری بر آید
ترا در یاد عشق خواهر آید !

بیادت هست آن شبها که تا صبح    به پیشت ناله های زار کردم ؟
بر آن رخسار گرم از آتش تب    فروزان گوهران ایثار کردم ؟
ز شیرین گفته های نغز و شیوا    طرب را در دلت بیدار کردم ؟
بر آن بشکفته رخسار روانبخش    دو چشم خویش گوهربار کردم ؟
نخفته هیچ تا وقت سحرگاه    بخواب و بیهشی پیکار کردم ؟
دعای ماندن تو ، رفتن خویش    به پیش ایزد دادار کردم ؟

کنون رفتی و خونبارم نشاندی ؟!
بشام مرگ بی یارم نشاندی ؟!

گزیدی در جهان افسونگری را    دل اندر پا فکندی دلبری را
ز بیداد دلارا نرگسی مست    زدی آتش بهشتی مادری را
پریشان طرّه ای دیدی فسونکار    بدست مرگ دادی خواهری را

بشادی دفتری را باز کردی بهشتی نیز دیگر دفتری را

بجان خواهری آتش فکندی ببوسیدی لبان دختری را

تو جام عشق از شوخی جوان گیر که من از مرگ دارم ساغری را

تورا جاوید بادا عیش گر چند

مرا دوری تو اندر آتش افکند

برو ای باد آنجائی که از ناز پریرویان رخی غماز دارند

ببر این نامهٔ پر درد از من بدانجائی که گلها ناز دارند

بصید عشق طنازان سر مست ز مژگان ترك تیر انداز دارند

فسون دلبری را بر سر دوش نهاده جعد افسونساز دارند

کمانگیران صید انداز چالاك رخی تابان تنی طناز دارند

فسونگر دختران فتنه انگیز برادر را ز خواهر باز دارند

بآئین خرد در گوش سروی

بخوان از مردن خونین تذروی :

که ما رفتیم ، عشقت یار باشد بگیتی شادیت بسیار باشد

همیشه چهره‌ات خندان و تابان دو چشمت بر رخ دلدار باشد

بروی تابناکت خیره هر روز دو چشمی مست و افسونکار باشد

کنار بسترت از مستی عشق بجای خواهرت بیدار باشد

نیابد هیچ بیماری بچشمت مگر چشمی که آن بیمار باشد

مبادا آنکه از مرگ من زار رخت گریان دلت بیزار باشد

همیشه تا جهان باشد جوان باش

کنار گلرخی در گلستان باش

۱۶/۱۲/۵ ـ شیراز

✡

## سینما

تو ای تناور زیبنده کاخ تنین تن [۱] ربوده بقعهٔ طاق تو ز آسمان پرون
رفیع حصن تو با قبهٔ فلك دمساز منیع سقف تو با عرشهٔ سما هم تن
نه‌درتوجای کلال [۲] ونه‌درتو راه ملال نه‌درتو جای نکال [۳] و نه‌درتو راه محن
نه کس بصحن تو بشنود بوی محنت ورنج نه در فضای تو بشنید بانگ ناله و رن [۴]
گسسته نعل درون تو بادپای عناد شکسته بال درون تو تیره مرغ حزن
وسیعتر ز بیابان نجد و وادی شام بزرگتر ز فضای پروس و از ارمن
گزین حصار تو چون پیکر زمین محکم مهین جدار تو چون قلعهٔ فلك متقن
یکی حصار بسی سخت تر زآهن و سرب یکی جدار بسی زفت [۵] تر ز روی وچدن
مگو حصار که یکتای ایزد ازلی بساخت دژّی ازهفت جوش وریماهن
بزرگتر ز هیولای بوقبیس و اُحد ستر کتر زگران تن دماون والون
گران دری بتو منصوب گشته از پولاد چودرب قلعهٔ خیبر بسی سخیف وثخن
باین گران تنیش چونکه دست سخت نهند چو خرد طفلان ازدل برآورد شیون

✡

✡ ✡

شگرف آنکه بروز اندرون نخواهد دید ترا ازآنهمه خواهندگان نه مردونه زن
ولی چو زنگی شب بر شد ازکران افق چو تیره دود که هردم برآید از گلخن،
سپید باز برون شد ز آشیانه چرخ عقاب شام چو دیوی برآمد ازمکمن،
فرود آمد شاه فلك ز توسن روز هلال ماه برآمد بسان اورنجن [۶]

---

(۱) اژدها (۲) غم‌واندوه (۳) ضرر (٤) ناله (٥) محکم وسخت (٦) دست‌بند

سیاه گشت دو چشم منیژهٔ گردون ‌‌ ‌ ‌ چنانکه تیره‌تر آمد ز محبس بیژن
تو نیز همچو سپهر برین کنی زیور ‌ ‌ ‌ ‌ زانجمی که ترا داده مردم ازکن[1]
حبابهای[2] درخشنده‌ات زنیروی برق ‌ ‌ ‌ ‌ تورا بجلوه درآرد چو دیدگان وثن
ستارگان تو با رنگ سبعهٔ الوان ‌ ‌ ‌ ‌ بسان خوشهٔ پروین زهرطرف آون[3]
دوند پس‌سوی توشهریان رنگ‌پرست ‌ ‌ ‌ ‌ چوچارپای که اندر دودسوی میهن[4]
سپس بحکم جوازی که باوساطت سیم ‌ ‌ ‌ ‌ گرفته اند بدهلیز از یکی اژکن[5]
باندرون تو ریزند همچو مورو ملخ ‌ ‌ ‌ ‌ نه‌درخیال‌خوراك‌و نه‌در هوای‌وسن[6]
بقدر نامهٔ اعمال خویش هر یکشان ‌ ‌ ‌ ‌ بصحنهٔ تو بگیرند زان سپس مسکن
نه آنکه باشد فرقی میان جن‌و پری ‌ ‌ ‌ ‌ نه آنکه باشد رجحی میان طفل‌و کهن

☆
☆ ☆

سپس چو بوقلمون ای عمارت میمون ‌ ‌ ‌ ‌ هزار رنگ برآری چوجادوی جوزن[7]
گهی فضات درفشان شود چوساحت روز ‌ ‌ ‌ ‌ از آن منیر درخشان‌حباب نورافکن
گهی سیاهی چون چهر پادشاه حبش ‌ ‌ ‌ ‌ گهی سپیدی چون روی نوعروس ختن
گهی چنان بدرخشی که چشم خیره کنی ‌ ‌ ‌ ‌ بسان دیدهٔ بیننده اژدر ریمن[8]
گهی زقیر بپوشی بخویش جامهٔ سوك ‌ ‌ ‌ ‌ ز هر طرف بنمائی سیاهی چندن[9]
چو چشم زال گهی دوربین و تابنده ‌ ‌ ‌ ‌ گهی خموش چو بینندگان روئین‌تن
چودیده بازکنی مردمان کشند غریو ‌ ‌ ‌ ‌ توگوئی آنکه بخوانند ورداورامن[10]
چوچشم بندی ناید صفیر جز بانگی ‌ ‌ ‌ ‌ که‌همچو بلبل خوشخوان برآیدازارغن

☆
☆ ☆

تورا بفرق یکی ثقبه‌ای است تیره‌و تار ‌ ‌ ‌ ‌ که‌هرچه نیرنگ آری بودازاین روزن
از آن ستونی از نور سر کشد بیرون ‌ ‌ ‌ ‌ همی‌بلرزدبرخویش همچو بابیزن[11]

---

(۱) هوشیار (۲) چراغ های الکتریك (۳) آویزان (٤) فرودگاه ـ وطن (٥) پنجره (٦) خواب
(۷) افسونگر ماهر (۸) مکار (۹) صندل (۱۰) دعائیست که پارسیان قدیم درموقع سرودمیخواندند (۱۱) بادزن

گهی بسوی چپ آید گهی چمد سوی راست　　چنانکه نیزهٔ هیجا بدست ارشیون[1]

بروی سطح چو آئینه نقشها بندد　　وزاین معامله نقاش شایدش گفتن

☆ ☆ ☆

ولی فسوس که ای کاخ آسمان پیکر　　ولی دریغ که ای کوه شکل سخت تون[2]

سخن نرانی جز از پریرخان پروس　　سمر نگوئی غیر از فسانهٔ برلن

گهی ز خال و خط خوبچهرگان فرنگ　　گهی ز سلسله و روی شاهد ارمن

☆

☆ ☆

بیار مردی اگر کرده های مردان را　　که چشم دل شود ازبیم آن چو پرویزن[3]

دمی سخن بمیان آر از بلارك تیز　　گهی سخن بمیان آر ازسنان و مجن[4]

زنیزه و زره و خود و گستوان و سلیح　　ز تیر و دهره و زوبین و مغفر و جوشن

بگو فسانهٔ رزم آوران پیل شکار　　بران ترانهٔ شیراوژنان شیر شکن

ز جنگیان و هنر پیشگان که پیکر　　ز رزمیان و جهاندیدگان شیراوژن

دمی ز کار کیومرث و کورس و کاوس　　گهی ز کردهٔ داراب و خسرو و بهمن

بیار رزم تنومند گیو آهن خای　　بگوی جنگ پشین و بیار رزم پشن

بکش ز صفحهٔ تاریخ جنگ نادرشاه　　بزرگ پادشه تاج بخش تیغ آژن[5]

از آنزمان که برون شد ز کشور ایران　　بعزم صحنه دهلی و قصد فتح دکن

گرفت مملکت هندو باز پس بخشید　　به نیروی هنری بازوان و جیش کشن

درید قلب سپاه رزین عثمانی　　چنانکه قلب شماساس[6] نیزهٔ قارن

در این نبرد شجاعت رساند تا جائی　　که قاصر است از آن نردبان فهم و فطن

خدنگ خاره شکاف ارچه رهنوردش کشت　　نکرد پرواز آن تیر و پیش راند کرن[7]

---

(۱) نام پهلوانی است (۲) بدن و اندام و توانائی (۳) غربال (٤) سپر (٥) شمشیرزن (٦) نام پهلوانی است (۷) اسب ،

☆

☆ ☆

تو ای منور کاخ گران ترانی ایچ | زکردهٔ هنری مردمان نیو سخن
نشان دمی ندهی جز عذار سیم تنان | عیان دمی نکنی جز زنان سیم ذقن
گـه از محاسن زیبا زنان پـاریسی | گـه از مناظر فرخنده دلـکش لندن
ز عشقبازی نا پاك مردمان خبیث | همی‌زسرقت واز عشقهای مستهجن[۱]
وزاین‌دو راه کنی‌شاهراه‌دزدی‌وعشق | بچشم مردم جهل آفرین ما معلن
بجای آنکه بخود صورتی بیارائی | چنانکه سازی تشجیعشان برای وطن

☆

# کمند زلف

گـذار تا بسوی یار مهوشم افتاد | دریغ نیست اگردین و دل‌دهم بر باد
زجان خویش‌چو فرهادگرنشویم‌دست | حلال بوسهٔ شیرین او حرامم باد
چو نحل اگر گذرافتد بلعل شیرینش | دگـر بیاد نیاری مصیبت فرهـاد
همال چهرهٔ چون مهر تابنا کش را | برابرش بجز آئینه کس دگر ننهاد
درنده تر دو کمانش ز خنجر وستم | برنده ترمژگانش ز نیزهٔ کشواد
کدام سر که اسیر کمند زلفش نیست | کدام دل که ز جورش‌نمی کشد فریاد
سیاه زلف پراز تاب او سیاوشی‌است | که اوفتاده گذارش بر آتش بیداد
جز آب روی‌توای یار آتشین رخسار | بدانکه خاك وجودم کسی بباد نداد
بجز دو قبله رخسارت ای بت دلبر | کسی ز قبله بلاو جفا ندارد یـاد

---

(۱) زشت .

نه پیش چشم تو مبهوت نرگس و سوسن — بنزد قد تو ناچیز سوری و شمشاد

اگر بمشتریان زهره ات نمایانی — همه ستایش آتش کنند همچو قباد

توئی بمدرسه مهر آخرین شاگرد — توئی بعدلیه ظلم اولین استاد

چو حال زار من آن هر دو زلف عنبرسای — پریش ساز و در انداز آتشم بنهاد

☆

## مرد

کیست گردون تا زند با مرد لاف همسری — مرد را باید برزم چرخ آهن پیکری

گر توانا بود و در پیش حوادث پایمرد — کی بگرد خویش میگردید چرخ چنبری

چنگ خونپالای باید نیروی عزم و ثبات — تا بلرز آید ز بیمت گنبد نیلوفری

آنکه را در روز هیجا جنگ شیران باك نیست — عار آید چون زنانش دعوی خنیاگری

کار مردان است باشیران نر آویختن — چون زنان تا چند باید فکر نازك پروری

همچو بیماران زبون افتادن اندر خوابگاه — کی کشد بر پیکر مردان لباس سروری

هر که اندر این چراگاه کهن از گله ماند — بایدش ناچار از گرگ اجل فرمانبری

آنکه زیبائی زنان را داد و مردان را نداد — گفت بس باشد بمردان زینت کندآوری

لیك باید مرد را در کارزار روزگار — پیش خودخواهی اتسز تاب صبر سنجری

عفو باشد خوی مردان ویژه با بیچارگان — عار ناید مرد بخرد را ز خوی صابری

نیزه خود گر ببخشاید بخصم بی سلاح — دوست سازد خصم را باخویش مرد لشکری

برتری تنها نباشد پایداری در مصاف — وز کف گردان ربودن تیغ آذر گستری

باشد اندر پیش بخرد مردم نیکو سیر — پشت خواهشهای نفسانی شکستن برتری

در بر افتادگان لاف توانائی مزن — گر توانائی بسوی راهشان کن رهبری
دست بیزاران بگیر و پای قلاشان ببند — زآن سپس ازچرخ نیلی دارچشم یاوری
آنکه چون کبك دری برخویش بالد گاهگاه — روزی آید تا شود آماج چون کبك دری
پیش نفس اندر بباید سدّی ازآهن زدن — نگسلد تا بحر خشمش با چنان پهناوری
بر تن آنکو باشدش دیبای فضل وزیب عقل — شایدش کردن نظر بر گشت گردون سرسری
مرد دانا را نمیبایست بر دنیا نظر — زانکه این پیردغارا نیست زیب دختری
آنکه در هر لحظه صد نیرنگ یارد ساختن — کی روا باشد بدو کردن نگاه شوهری
مادری گیسو سپید است این سیه کار زبون — لیك چندان بیوفا کش نیست مهر مادری
با همه زشتی تن اندر پرنیان پوشیده سخت — تا فریبد مرد را با غمزه های ساحری
سرمه اندر چشم از آه یتیمان ریخته — گونه ها کرده است ازخون عزیزان آذری
پر[1] پهن سازی پتك عزم تا مغز هوس — کند باید زین سیه عفریت مهر همسری
ای بسا بد سیرتان کاندر لباس پارسا — وی بسا بد صورتان در جامه های ششتری
ای بسا دیوان بدهنجار کاندر چشم خلق — دعوی پاکی بسر دارند و نیکومنظری
ازلباس ظاهری بگذر سوی معنی گرای — تا نگردد مهرهٔ بختت دچار ششدری
مرد را باید بمیدان حقیقت تاختن — فرق دادن معجز موسی ز سحر سامری
لیك برعیب کسان بایست بودن پرده دار — زانکه زشت آید بنزد مردمان پرده‌دری
بارهر نامردمی بردن سزای مرد نیست — گو دهد خصم زبون را نیروی بالاپری
وآن گریزان گربه را گیرنده سگ در دچو شیر — گر چه برجا بیندش جفت پلنگ بربری
مرد میدان تهمتن خود نبود اسفندیار — داد عجز وستمش اندیشهٔ چالشکری[2]
ای خوش آن مردی که پشتیبانی بازوی سخت — داد برخصم گران تن وزجنگش افسری
جان خصم وخواهش خویش از دم شمشیر خواست — دعوی حق را حکم فرمود تیغ جوهری
کار صدرو مانده را با دشمن ده‌دل نمود — روز چالش با دم شمشیر بر[3] یکسری

(۱) تخم خرفه ـ کنایه از نرم کردن . (۲) جنگ و نبرد .

داد این چنگ توانا آنکه جانت داد زانك ‌ ‌ تا پسند آید برت چرکین لباس مدبری
چون مگس چندت گوارد چرب و شیرین کسان ‌ ‌ بر سر هر خوان کمر بستن پی خالیگری[۱]
دعوی مردانگی و آنگه کلاهی داشتن ‌ ‌ از همه مردی نشان مردی و زور آوری
مرد و آنگه در دواج[۲] پرنیان خفتن بناز ‌ ‌ چون زنان در سر هوا کردن پرند عبقری[۳]

جز ز راه نازك اندامی طلب کن نام را ‌ ‌ کز تو افروزند در این فن بتان معجری
چنگ زن دامان دانش را اگر نغز آیدت ‌ ‌ حشمت ملك کیان اورنگ و تاج قیصری
پهلوانان کهن را لکهٔ دامان مباش ‌ ‌ گر نیاری لکهٔ گر هست زیشان بستری
باز دشمن مپوش از مهر آب و خاك چشم ‌ ‌ زین متاعی را که بفروشی چه بهتر میخری
او ترا در دامن خود سالها پرورد از آنك ‌ ‌ تا تو روزی مرد گردی نیز او را پروری
برتن آنکو شد از نابخردی مادر فروش ‌ ‌ کار خنجر مینماید زهر خند مشتری
هان و هان در پاس ملك خویشتن هشیار باش ‌ ‌ گر چه در گوشت نماید کوس دشمن تندری
زنده جاوید ماند هر که نیکونام زیست ‌ ‌ نیك زیبا گفت سعدی از ره دانشوری
گر نداری سیم و زر بر خویشتن پیچان مباش ‌ ‌ چیست گوهر تا چه باشد نیز مرد گوهری
گوهر پر قیمت مردان بود فضل و کمال ‌ ‌ تا کند تابنده گیتی را چو مهر خاوری

☆

☆ ☆

آفرین بر کلك نقش توانائی که داد ‌ ‌ در جوانی خامه‌ام را نیروی صورتگری
مرحبا زین طبع چالاکی که درگاه سخن ‌ ‌ داد با پیران فحلم همسری در شاعری
گر صبا از من برد این جامه‌زی پیشینیان ‌ ‌ از شعف در خاك جنبد استخوان انوری
لیك داند آنکه باشد در فن شعر اوستاد ‌ ‌ کان سخن را نیست با این چامه تاب همسری
نیست تقلید از کهن گوینده مرد چیره دست ‌ ‌ جز سیاق ظاهری گر نیك در وی بنگری
پیش من زیبنده‌تر آید که طنازی کنند ‌ ‌ در لباس باستان دو شیزگان معجری

---

(۱) خوانسالاری (۲) لحاف . (۳) جائی که پرند خوب از آنجاست و هرچیز خوبی را هم بآن نسبت میدهند

☆

## دختر ساده لوح

شد ساده لوح دخترکی دوش باشتاب تا بنگرد در آینه سیمین عذار خویش

در زیر لب شنیدم کاهسته میسرود شرحی ز حال خویشتن و روزگار خویش

کای چرخ هرزه گرد چرا درمسیر خود بشکستن عزیزان سازی شعار خویش

نستوده مردمان را سر بر کشی بابر پاکیزگان کنی همه خونابه خوار خویش

بر گردهٔ کسان در افتاده زبون زنی چونانکه تا کسان را سازی سوار خویش

هرجا وقیح روئی بینی درم دهی تا با حریر پوشد عیب و عوار خویش

لیکن مرا که زهرهٔ چرخ وجاهتم از دون نوازیت نکشی در کنار خویش

جز مادری عجوزه ندادیم در جهان زآن پهن ملك خویش وضیاع و عقار خویش

برمن جهان سیاه کند این عجوز پیر از چهرهٔ سیاه و رخ فتنه بار خویش

هرصبح پیش ازآنکه سپیده دمان دمد بردارد از لحاف سر پر دوار خویش

سبحه بچنگ گیرد و لبها بهم زند تا ذکر حق نماید و پروردگار خویش

عفریت وار سوی من آید بخوابگاه ساید بچهره ام رخ چون زنگبار خویش

کای گلبن امید سحرگاه بردمید برکش زخوابگاه تن بردبار خویش

اول دوگانه بهر یگانه فرو گذار تحسین نما بقدرت صورت نگار خویش

زآن پس بسوی خانهٔ امید خود شتاب درس ادب بخوان بر آموزگار خویش

در مکتبم دریغ صباوت بسر رسید در روی دگر خزان چکنم نوبهار خویش

از رنج درس تابکی از فرط ابلهی در باغ زندگی شکنم شاخسار خویش

کردم هبا جوانی و در وی نیافتم جز درد یار و جز غم جان غمگسار خویش

آخر کساد نیست تنم را متاع حسن — چهری پسنده‌داده مرا کردگار خویش

زین پس بر آن سرم که ازین ورطهٔ فنا — بیرون کشم به‌نیروی اقبال‌یار خویش

نیکو متاع حسن بتاراج بسپرم — زینرو ز چنگ غم بستانم دیار خویش

درملك جان‌پذیره شوم لشکر نشاط — سازم ورا امیر تن و شهریار خویش

گه خون کنم چو شیرین فرهاد را جگر — زآن گونه‌های لعل‌وش و داغدار خویش

گاه از لب چو لعل ره دین و دل زنم — سازم به‌تیر غمزه غزالان‌شکار خویش

در هرکجا کمند بلائی در افکنم — از زلف تابداده و چشم‌خمار خویش

قصر مرادم ارچه رفیع است و نارسا — این طرّهٔ دراز کنم دستیار خویش

بیچاره بود و تار امیدش زهم گسست — آئینه را نمود چو آئینه دار خویش

ناخوب روی دید و سیه فام صورتی — وحشت‌فزاتر ازهمه شبهای تار خویش

نه زلف تابداری و نه لعلگون لبی — تا گرددش تسلی جان فکار خویش

سست‌وضعیف‌وزرد یکی دختری بدید — زآنسان که داد از کف خود اختیار خویش

چون شکل خویش نیك درآئینه بنگریست — ناچار کند چشم دل از انتظار خویش

اوّل بزارزار براحوال خود گریست — تا شوید ازسرشك رخ شرمسار خویش

زآن‌پس بگفت علت زشتیم لاغری است — باید شدن بنزد طبیب دیار خویش

با گفتهٔ حکیم و به نیروی داروش — بیدار کرد طالع ناسازگار خویش

بیچاره دخترك همه‌شب درخیال بود — تا چون کند مداوا برحال‌زار خویش

صبح دگر که خسرو گردون سر بر روز — زربفت کرد خیمهٔ نیلی‌حصار خویش

نزد طبیب رفت و بدو گفت رنج خود — بر وی بخواند قصهٔ حال نزار خویش

کای مرد حق‌شناس مرا دردمزمنی است — کم صبح تا بشام نماید دچار خویش

قدّم خمیده کرد و رخم زرد و پای سست — زین غصه‌ام بسوخت دل بیقرار خویش

از گونه‌هام رنگ شد و لعل لب گداخت — دادم بباد یغما زلف تتار خویش

مردطبیب هرچه دراو نیك بنگریست
دردی ندید با همهٔ اعتبار خویش

لیکن ازآنکه تجربه بسیار کرده بود
رنجش شناخت بانظرهوشیار خویش

دانست منشأ غم او درد زشتی است
میخواست داروئیکه بپوشدعوارخویش

لختی زروی تجربه اندیشه کردوگفت
کای بردەرنج وکردەمحن دستیارخویش

دردت شناختم همه ترسم که بیم آن
خواهدکشیدن آخرت اندرحصارخویش

این درد را نیابی در دهر داروئی
گرپند نغزمن نکنی گوشوار خویش

باید شدن بدکهٔ سوداگران فضل
شستن زچشم سرمهٔ اندوه بار خویش

کردن بفحش مردم دانا مفاخرت
دانسته زجر وسختیشان افتخارخویش

شانه تهی نکردن از جور اوستاد
دربوستان فضل فکندن گذار خویش

کردن بزرگ روح زکاهیدن بدن
زینراه کسب مردمی و اشتهارخویش

چندی چوکارزار کنی باهوای نفس
از علم و فضل بینی برتن دثار[1] خویش

وآنکه چودرجمال حقیقت نظر کنی
چون خود یکی نیابی اندر دیارخویش

گر پند من نیوشی از درد وارهی
ورنه ترا کشد مرض نابکار خویش

۱۲/۱۰/۲۳ شیراز

☆

# اندرز عاشق

ی سهی سرو روان کافت جانی و تنی
شاید ار گوش کنی نالهٔ فریاد زنی

ویمت آنچه بمن گفت گلستان پیرای
بامدادی که شدم خنده زنان در چمنی

۱) جامهٔ که روی شعار بوشند

گفت گل از در عشق است و درخشنده ولیك
بیش از چند صباحش نبود تافتنی
بت من نیز تو آن گلبن خندانی و باز
حجت جان را پوشیده بتن پیرهنی
گیرد آنروی چو مه وقتی رنگ رخ من
که بهر آمدنی باشد روزی شدنی
عشق من نیز نپاید چو رسد پیری من
کز پس روز جوانیش بود تاختنی
با چنین عمر سبك مایه شگفت است که گل
رخ فرو پوشد از بلبل شیرین سخنی
پیش از آنی که خزان آید بنمای بهار
کز بنا گوش و جبین رشك گل و یاسمنی
وای از آن لشکر نازی که در آن گوشهٔ چشم
جان شیرین بستد از کف هر کوه کنی
همه شبهای من آبستن جور و محن است
تا تو مه روی مرا از درِ جور و محنی
شکنی هیچ اگر داری بر زلف بزن
زشت باشد که ترا باشد بر رخ شکنی
گر مرا باشی زین بعد نباشد هیچم
از بهاری طربی یا ز خزانی حزنی
زآنکه گل هست مرا، سوری و شمشاد مرا
سرو آزاد مرا، کی به از این یافتنی
بوسه‌ای ده بمن امروز از آن شیرین لب
تا نگویند که بدخوئی و بنیاد کنی

بوسهٔ عاشق و معشوق نه رسمی است جدید
یادگاری است کهن ساله و رسم کهنی

زان شکنها که بدیدم بسر زلف تو ماه
پیش خود گفتم بد عهدی و پیمان شکنی

وه چه خوش آنشب کاندر بر من ماندی دیر
در گلستانی بنشسته بسر نارونی

ماه را بود رخی تابان چونان رخ تو
تافته بر سر هر شاخ بنجم پرنی

گشته پرتو فکن از دامنهٔ نیلی چرخ
همچو تابان سپری از کتف اهرمنی

گردمان کرده بهر گام بشادی بهار
سوسن و سنبل و نسرین بچمن انجمنی

لاله هر سوی همی تابید اندر بر ما
چون بر افروخته شمعی ز میان لگنی

همه از عاشقی و شادی و شیدائی بود
هر چه آنشب سخنی گفتم و گفتی سخنی

تا بدانگاه که زد مرغ سحر بال بهم
نرگس فتان افتاد بچنگ وسنی [۱]

تو بخواب اندر و من با سر زلف تو براز
راز هائی که کند دلشدهٔ ممتحنی [۲]

عهد ها بستم با آن سر گیسوی دراز
که نبسته است بزلف وثنی برهمنی

خود ندانستم با آنهمه پیمان و نیاز
نشماریم در آخر ز شمنها شمنی [۳]

(۱) خواب . (۲) محن کشیده (۳) شمن بت پرست

باغبان بندد آنگاه در باغ بطفل
که ز بیداد وی آزرده شود نسترنی

من چه کردم که ز گلزار ارم دور شوم
ایکه گلگون رخ و سنگین‌دل و سیمین بدنی

جور با من مکن ای آنکه مرا عشق تو کشت
جور کردن نه سزاوار بود با چو منی

با من ایشوخ چنان باش که بودی زین پیش
به از این فن نتوان بود دگر گونه فنی

دادت این چهره که آرام دل خلق شوی
نه پی آنکه بر انگیزی و آزار کنی

آنکه این خرمن آتش بتو مه روی سپرد
گفت حاشا که بهر خرمن آتش فکنی

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی[1]

۱٤/۷/۲٤ ـ طهران

☆

## بنگارندهٔ سپیده دم

عجب دارم از آنکه‌ما را ندانی — که داریم با تو بسی مهربانی
ندانی که در قلب ما جای دارد — ز جانت گران مهری اندرنهانی

(۱) این بیت از شیخ سعدی است .

بما خود شناسائی خویش دادی — از آنرو که تو خویش مارا ندانی

من از پیش از آنت شناسای بودم — که سوی رحیلت کشد کاروانی

بیاد است اشعار شیوات ما را — کجا گفته ای صبح روز جوانی

خزانیه ات یاد دارم که گفتی — بهنجار آن شاعر باستانی

« زصورتگر پارس این نغز چامه — که مستی دهد روح را چون بخوانی »

« به پیشینیان گر رسد شاد سازد — روان منوچهری دامغانی »

سپیده دمت کی فراموش گردد — بهاری است دور از سموم خزانی

در آن است تابنده عشق تو پنهان — چو در پیله دم خسرو آسمانی

همی‌دل طپیدم که چون بازگردی — رها کرده‌ای خصلت باستانی

کنون شادمان گشتم از آنکه دیدم — دو صد بار افزونت شیرین زبانی

هویداست کان طبع گوهر فشانت — نیفتاده از خوی گوهر فشانی

امیدم که چون چندی اینجا بمانده‌ی — تن از زحمت خستگی وارهانی

بگیری قلم از کف قلتبانان — بپیچی بهم نامهٔ قلتبانی

سپیده دم خویش منشور سازی — در آن ریشهٔ فضل و دانش نشانی

سرائی از آن چامه هائی که دانم — بگوئی از آن گفته هائی که دانی

☆

☆ ☆

ندانی اگر از کدامین دیارم — من از آن دیارم که تو خود از آنی

از آن ملك زیبنده کز فر سعدی — بگردون زند کوس صاحبقرانی

از آن ملك فرخ که شایسته باشد — اگر اردشیرش کند پاسبانی

مگیراد روزش غم تیره روزی — مبیناد چشمش مگر شادمانی

۱۳/۹/۱۳ -- طهر

☆

# طیـــاره

ای مرغ آتشین دل جنبنده از بخار     سیمرغ آهنین که بچرخت بود گذار
سیمین جناح مرغا، غیر از تو کس ندید     مرغی بگرد چرخ روان گردد از بخار

☆

☆ ☆

سازنده ات بساخت وزآن پس نظاره کرد     تا از تو نو نهال کنون چیست برگ و بار
چون نیك بنگرید پس از زحمت دراز     دید آفریده است یکی دیو شاخدار
بی اعتنا ستاده کنون در برابرش     چون مردمان کور و کر و گنگ زنگباز
گفت اهل روم را بغلامی خرند خلق     من اهل زنگبار کجا آیدم بکـار
زحمت برند خلق ز خوبان خوبروی     من کشته خویش از پی غول سیاهکار
زین گفته آتش غضبش شعله بر کشید     وای از شرارهٔ غضب مرد بردبـار
گفت از نهال چیست بغیر از ثمر امید     گر نیستش ثمار ز بیخ و بنش بر آر

☆

☆ ☆

روغن بریخت در شکم و آتشش فکند     تا زین سبب سطبر هیون را کند نزار
چون دید آتشین جگر آن مرغ رهنورد     خواهد ورا بسوزد سازنده از شرار
از دل یکی نفیر بر آورد همچو شیر     کافتاد زآن نفیر بسر اندرش دوار
کای صانعا فرود گرآئی ز اسب خشم     باری شگفت نیست که بر من شوی سوار [1]
ای مرغ جز تو مرغ ندیدم که در دهــان     انسان گرفته گردد ره کوب و رهسپار
گردد شکار مــرغ بچنگــال آدمــی     وی مرغ این عجب که تو انسان کنی شکار
گوئی که مام تو است نهنگی گران بدن     آبستن آمده است ز دیوان کوهســار
دست وصال مام تو چون داده با پدر     از صلب و بطن این دو، تو گردیده آشکار

---

(۱) این مصراع از قاآنی است

گرچه عجیب باشد لیکن محال نیست
فرض محال در نظر مرد هوشیار

میراث بردی از پدر خویش تیرگی
غرّیدن چو شیر بمیدان کارزار

چونان پدر تو نیز تنوره کشی ز کین
از پشت حوت برشده زی عرش کردگار

در قصه بود اینکه بهنگام جنگ، دیو
با سنگ آسیای ز دشمن کشد دمار

هان آتشین دلا تو همان دیو موحشی
چون بر به پشت کوژتو مردان نهندبار

اینت بدوست فرق که درروز رزم و کین
از بمب وتیرو توپ‌تو دشمن کنی‌مهار

وین سختی و صلابت اندام و قدّ کوژ
کردن شنا بلجهٔ نیلوفری حصار

در لمحة البصر شدن از دیده نا پدید
چون صعوهٔ که ازکف شاهین کندفرار

در روزسرد دشت گذاره شدن‌چوبرق
در روز گرم راه نوردیدن استوار

از آب زنده بودن با آتش جگر
بلعیدن هوای بدین قلب پرشرار

زان کوژ قدّ بحر نوردت رسیده است
میراث بردهٔ تو زمام بزرگوار

☆

☆ ☆

مرغا ! شگفت آنکه نمانی دمی بجای
از آن سپس که زاد تو را مام روزگار

زین ملکهای مختلف از بهر خویشتن
هرگز ندیده ایم کنی ملکی اختیار

چون مطربان نیاری یکجا کنی مقام
صبحی بیك محله و شامی بیك دیار

بر سر دوار داری ای دیو رهنورد
آری نه ایستاد کسی کش بود دوار

گه برفراز عرش زنی صیحه و خروش
چون بختیان مست ز دلهای بیقرار

گه گه بدشت نیز فرود آئی از فلك
بی صیحه و صفیر چو مرغان سوگوار

گر نیستی نعامه [1] بی کسب زندگی
چونان نعامه ازچه شدی خواستارنار؟

☆ ☆ ☆

در شاهنامه گفت گزین شاعر بزرگ
چندی چو برگذشت بکاوس روزگار

شیطان پدید گشت و بدستوریش بساخت
آن شاه تاجدار یکی تخت زرنگار

(۱) شتر مرغ .

بنشست پس بر او چو ملك گشت برفلك　　پیمود راه چرخ چو مرغان رهگذار
مغرور گشت و مست ز كردارخویش شاه　　این بود كو فتاد از آن مستی و خمار

☆

☆ ☆

مقصود آنكه شاید ای دیو آتشین　　تو مانده از زمانه كاوس یادگار

☆

## دام گیسو

مبادا چون دل من كس اسیر دام گیسوئی
نه اندر حلقهٔ زلفی ، نه اندر طرّهٔ موئی
ختن روی مثا اندر ختای قدّ رعنایت
خطا باشد اگر نا بخردان گیرند آهوئی[1]
نمیگویم كه بادام است آن چشمان سر مستت
بقوس ابرویت ماند كمان سخت بازوئی
ولی دانم كه تا بنیاد هستی استوار آمد
ندیده هیچ بینائی چنین چشمی و ابروئی
اگر خواهی بدانی چیست حال دل در آن گیسو
چنان كاندر خم چوگان مرد گوی زن گوئی
ز عشق رویت ای لیلی صفت مرغ غزلخوانم
بهر دشتی و صحرائی، بهر بامی و هر كوئی
نمیدانم چه كردی با دلم كاین نا شكیبا را
توانی برد هر جائی، كشیدن برد هر سوئی
دلمرا تا پریشان كرد آن زلف پریشانت
بهر جا گفت زیبائی بهر كس گفت نیكوئی

(۱) آهو ـ عیب و نقص

☆

# ای باد اردیبهشت

سبک جنبش ای فخر نامه بران — ز دلدادگان در بر دلبران
نسیم سحر خیز اردیبهشت — نهانخانهٔ راز دیده تران
که پیغامها برده از دیرگاه — ز خونین دلان سوی مه پیکران
کجا دردمندی است با آب چشم — ترا بر گزینند ز فرمانبران
گهی نغز پیغامهای دراز — سوی خواهران برده از خواهران
که از دور افتاده فرزند خویش — خبرها ز تو خواسته مادران
بسی برده زی ماهرویان پیام — بسی داده پیغام سیمین بران
ولی دانمت کرده خدمتگری — ز هر کس فزونتر بر شاعران
کنون نیک بخرام آنجا که هست — خرامشگه نیک رخ احوران
بدانجا که آندختر ماهروی — ببازیگریهاست با دختران
نیاسوده یکدم که دارد بتن — سبک روح چالاک بالاپران
مگو از بتانش نیارم شناخت — که او دیگراست و بتان دیگران
ببین تا کجا یابی آن ماهروی — که افروخته گونه چون آذران
کجا بینی آن چشم جادو فریب — که چشم فلک خیره ماند در آن
بپوشیده تن با پرند سپید — بابریشم تافته ساق و ران
ز پشت پرندش پدیدار تن — چو از پشت میغ تنک نیّران
بچشمش گران عشق باری سبک — سبک جامه بر تنش باری گران
ز چهرش فرومانده در خیرگی — همه شاعرانند و صورتگران

کند گر بشادی لب از خنده باز — پدیدار بینی نهان گوهران

بگوش آید آنگه که گوید سخن — نوای روانبخش خنیاگران

شکن بر شکن تا سر دوش خویش — بمشك اندر آمیخته ضیمران

زده طعن زان ساعد سیمگون — به برّنده شمشیر جوشنوران

بتن زیورش نیست جز دلبری — همایون خداوند این زیوران

خدیو است بر کشور ناز وحسن — فری خسروانرا چنین کشوران

تنش راست چون یاسمین سپید — که افتد چو آئینه نقش اندرآن

وگر خود بدین پرده ات بارنیست — ببین در که محو اند بازیگران

چو دیدیش دامانش در چنگ گیر — که تا چند گه غافل از چاکران

پریروی من چند در خواب ناز — نپرسی ز بیداری کهتران

بسی جور کردند و چندین جفا — نکردند هرگز نکو محضران

تو در خواب راحت غنوده بناز — چه دانی ز راز من و اختران

گرت هیچ با من سر وصل نیست — چه گفتند شهلا دوافسونگران[1] ؟!

چه بود آنهمه راز گفتن بچشم — در آن روز در پیش سیسنبران ؟!

چه بود آنکه خواندم من از آن نگاه — که گفتی جهانرا بمن بگذران ؟!

وگر دل بمن داری و ناز را — بسوی دگر داشته ساحران[2]

برامشگر بهات رای آمده است — چو دیگر نکویان وخوش منظران

بدان کاندر این عرصهٔ تنگ عمر — حرام است رامش برامشگران

چو برهم زدی چشم بگذشته روز — نه لشکر بجا مانده ، نه افسران

زمین گر تن خویش عریان کند — در آن خفته بینی بسی قیصران

بپوشیده بس چهر سیمین تنان — بفرسوده بس چنگ کند آوران

بیا تا از آن پیش پیمان کنیم — که با خفتگانیم هم بستران

(۱) کنایه از چشمان است (۲) کنایه از چشمان است

☆
☆ ☆

بهار است و از باد اردیبهشت — بجنبش همه لاله و عبهران
نهان کرده رخ ماه در باختر — بر آورده سر مهر از خاوران
ثنای چمن را بصد دلبری — گشاده زبانها ثنا گستران
بکشی ز دامان گل زندواف — بر آورده الحان جان پروران
چو پروانه مرغان آتش پرست — بگرد برافروخته مجمران
گشوده است گل دفترواز خویش — کنون بسته بهتر دگـر دفتران
خرامیده مستان سحرگه بباغ — سخن گفته در سایهٔ عرعران
بشادی سراسر لب از خنده باز — لبالب بپیش اندرون ساغران
جهان سر بسر پر ز آوای عشق — درختان تهی از سیه چادران
کنون دانشی مردمان کرده باز — در عشق و بر بسته دیگر دران
بیا تا که ما نیز در این بهار — کنیم آنچه کردند دانشوران

طهران - ۱۵/۱۲/۲۲

☆

# دلربائی جهان

بنشست بر اورنگ کیان مهر کیانی — قندیل زر آویخت براین سقف کمانی
یعقوب چمن رست زچنگال توانی [۱] — آمد سوی کنعان جهان یوسف ثانی
خورشید بهار آمده چون صبح جوانی — بگسیخته از غم جگر دیو خزانی
چون قلب شماساس گو از نیزهٔ قـارن

(۱) سستی.

آن پردهٔ تاری ز رخ چرخ بریدند ... بر دیو خزان پیرهن صبر دریدند
مرغان بچمن نغمهٔ داود کشیدند ... در پیکر بی روح جهان روح دمیدند
آهو بچگان در شکم سبزه چمیدند ... بومان سیه روز بویرانه خزیدند
وز چاه سیه تافت برون چهرهٔ بیژن

زد خسرو فروردین بر جیش سپندار ... در کاخ حمل شیر فلک گشت نمودار
شد چهر گلستان همه چون گونهٔ گلنار ... از صحنهٔ بستان بشد اهریمن بدکار
آلوده تن دشت بشنگرف و بزنگار ... پر دُر قدح گل شده از میغ گهربار
چون چهرهٔ سهراب ز خوناب تهمتن

تا لشکر روم آمد و شد قافلهٔ زنگ ... دیبای جهان گشته چو دیباچهٔ ارژنگ
برخاسته از زیر گل و از زبر سنگ ... آواز طرب از دل مرغان خوش آهنگ
هر سوی روان رودی دژ کوب تراز گنگ ... از قلهٔ کُه نعره زنان در درهٔ تنگ
چون تندر آوای زن اندر مه بهمن

از باغ کنون لشکری زاغ و زغن رفت ... قمری بچمن آمد و ساری ز چمن رفت
امروز نشاط آمد و امروز حزن رفت ... با جیش خزان آتش اندوه و محن رفت
صد شکر که این لشکری پشت شکن رفت ... خوش ساخته تن آمد و خوش سوخته تن رفت
تا باز کی آید بخزان کردن گلشن

نساج فلک پرده‌ای از میغ تنیده است ... بر چهرهٔ تابنده خورشید کشیده است
او نیز چنین پردهٔ تاری بگزیده است ... مانند عروسان عقب پرده خزیده است
گاه ازوزش بادگه این پرده دریده است ... بر ریزش باران بهاری نگریده است
کرده است بر این لجه معلق پلی آون

امروز گلستان شده چون درگه پرویز ... گلبن بصفت چهرهٔ شیرین سمن بیز
خود ابر بسان کف پرویز گهر ریز ... وز هر طرفی باد وزان نالی شبدیز

گر آرزوی چنگ نکیسا بودت نیز — بشنو ز دم زیر و بم مرغ سحر خیز

تا بر تو کند قصهٔ فرهاد جهان کن

در باغ زند باد بهر شام شبیخون — با خویش برد غالیه و مشك بهامون

بلبل همه شب تا بسحر از دل پر خون — بر گلبن و گلزار زند گنج فریدون[1]

کرده است بتن دشت کنون کسوت اکسون — چون چهرهٔ لیلی شده و دامن مجنون

یکسوی ز آتش پر و یکسوی ز پرون

گیسوی بنفشه شده در باغ پر از تاب — تابیده بگلبرگ طری پرتو مهتاب

وان لالهٔ ازخون جگر غرقه بخوناب — بر سر قدحی دارد گوئی ز می ناب

رفته است ز چشمان درخشنده سمن خواب — هر سوی روان گشته یکی چشمه زسیماب

چون در غم روئینه بدن اشك پشوتن

از چشم بنه قصهٔ بیدادگری را — وز یاد ببر محنت دور قمری را

از کوه شنو قهقههٔ کبك دری را — وز شاخ شجر نغمهٔ مرغ سحری را

در چرخ ببین کشمکش دیو و پری را — بنگر بدل قیر مه کاشغری را

کاندر دل ظلمات سکندر زده مسکن

در پیش فلك میغ یکی مقنعه بسته — روئیده زهر سوی دوصد توده خجسته

خوبان شده از شهر سحر دسته بدسته — در سایگه بید بناب باز نشسته

از قید غم و رنج و محن یکسره رسته — هر قید بجز قید طرب را بگسسته

دل داده بآوازه چنگ ودف و ارغن

آمد بدر شهر کنون قافلهٔ چین — آورد گل و لاله و سیسمبر و نسرین

بر سطح زمین بست چو روی فلك آئین — از زهره و از مشتری واز مه و پروین

شد چون پر طوطی چمن از رنگ ریاحین — یا چون دم طاوس پر از زیور و آذین

خوش آنکه سوی باغ برانگیخته توسن

---

(۱) نام آوازي است

گشته است کنون کار جهان کار کلیسا — کرده است بتن پیر فلك جامهٔ ترسا

وز برق عیان گشته درآن شکل چلیپا — ناقوس صفت هردم تندر کشد آوا

یاءراست تو گوئی که کنون بلبل شیدا — خواند بسر مجمر زردشت اوستا

تا زنده کند گوهر گشتاسب وبهمن

در باغ گذر کرد نسیم سحر امروز — ازمرگ خزان داد ببستان خبر امروز

بلبل بشجر خواند نوای ظفر امروز — آمد بچمن هدهد زرّینه پر امروز

درّاج بگلزار نماید گذر امروز — بر افسر گل مرغ کشد چتر زر امروز

امروز شود دیدهٔ تاری شده روشن

شددشت پراز سبزه و گلزار پراز گل — گلبن ز گل آورده بکف بس قدح مل

در باغ نوا خیزد از سبزه و بلبل — در کوه خروش آید از تیهو و صلصل

نرگس ز چمن رفت و بباغ آمده سنبل — بازار بنفشه شد و بازار قرنفل

وز خون شقایق بچمن ریخته روین

انداخت برخ تا که فلك مقنعه از قیر — زد جامهٔ خود نسترن اندر لگن شیر

یا چهره براو کرده سیه کاری تقدیر — تا پیر بطفلی شده چون زال جهانگیر

اینك ز شکوفه بسر آن لعبت کشمیر — در باغ توان دید بسی دخترك پیر

نازاده تو گوئی شده یکرویه سترون

بر شاخهٔ گل بنگر آن مرغ نوانرا — بر تهنیت باغ گشوده است زبان را

شور طرب انگیزد مردان جوان را — زی بادهٔ گلرنگ کشد باده کشان را

کز عمر کنایت دان این آب روانرا — جای غم و اندوه بزن رطل گران را

زیرا که خورد مرد می و غصه خورد زن

در پیش نبید آور و بنشین ببر بید — درد و غم خود شوی بخون دل جمشید

بردار سرازخواب که این زهره‌و ناهید — آنستکه آدم را در باغ جنان دید
در جنگ پشن بر سپر گیو بتابید — وین زنگی پتیاره‌همانست که نوشید
در کاس سر رستم خون دل بهمن

*

☆

# هماوردی با خیال

هر شبم در نظر است آنرخ تاباناش — گل همی چینم تا صبح ز بستانش
از خیالش همه شب تاسحرم‌بازیست — با سر زلفش و با گوی ز نخدانش
مانده سرگشته بالای بلا خیزش — گشته دلباخته نرگس فتانش
که بخندانم در خواب خیالش را — تا بسیری نگرم رشتهٔ دنداش
گاه گویمش سخنها که بر آشوبد — ریزد آن زلف سیه بر رخ تاباناش
چون بخندید ببوسم لب چون لعلش — چون بقهر آمد بویم گل و ریحانش
جامه ها گیرم در خورد پریرویان — زانچه استاد خیال است بدکانش
برتنش پوشم هربار دگرگون رخت — تا بهر لحظه توان دید دگرسانش
تا سحر گاه بدینگونه خیالش را — پیش خود داشته‌و خیره و حیرانش
گاه گویمش که‌برخیز و گلی برچین — تا برفتن نگرم سرو خرامانش
گاه گویمش که‌بنشین و کتابی خوان — تا شوم مست زلعل شکر افشانش
او شده گرم سخنگوئی و طنازی — من سر خویش فرو هشته بدامانش
شیفته گاه در آن چهرهٔ رخشانی — که نیاراسته آراسته کیهانش
که در اندیشهٔ آن عشق چو دریائی — که نه پایاب پدید است ونه پایانش
گاه با فصل بهارانش کنم همبر — تا فزونیش فراسنجم و نقصانش
گویم آن روی نکو چهرهٔ گلزارش — گر بخندد دهنش غنچهٔ خندانش
بسپیدیش تن آن یاسمن فربی — پر شکن زلفش آن سنبل پیچانش

فی‌المثل نرگسش آن دیدهٔ مخمورش — وان دو بشکفته خدش لالهٔ نعمانش
چون نکو سنجم این هر دو نگارین را — برتری یابم از فصل بهارانش
نوبهاران بچمن نوز[۱] نیاسوده — کاندر افتد ز خزان لرزه بر ارکانش
باد مرداد بتاراج گلش خیزد — ابر آذر بسته[۲] کردن بنیانش
چشم برهم نزدی هیچ هویدا نیست — نه‌چمن‌یانش ونه‌مرغك خوشخوانش
لیك این طرفه نگارین پریرخسار — نوبهاری که ز پی نیست زمستانش
چون همی باید با شادی و زیبائی — دل بمهرش کنم و دیده گروگانش

☆

☆ ☆

من بدینگونه بدریای خیال اندر — او بمن دوخته چشمان درخشانش
لمحه ای پیش لب از قصه فروبسته — خیره در بیهشی طفل دبستانش
ناز را روی ترش کرده بمن از آنك — زآنچه‌را خوانده ندانسته‌ام عنوانش
همه شب ماوخیالش که کسی چونان — با خیالی نبود دست و گریبانش
همه‌روز ازعقبش سایه صفت خیزان — تادر آخر چه بود مسلك و فرمانش
دل بدو گفت بپیوند بپیوستم — زان پریشانم چون زلف پریشانش
سر ز فرمان دل خویش نپیچم‌زانك — اوچو پیراست ومن‌آن‌طفل‌زباندانش

۱۵/۸/۱ - طهران

☆

## گلی که بجای دانش شکفته بود

تمام است آئین افسونگری را — دلارائی و خوبی و دلبری را

(۱) هنوز . (۲) ستوه کردن .

ندیده رخش را ندانسته بودم — که دیدن توانند مردم پری را
بچشم آنقدر ناز دارد که دارد — در آن لعل جانبخش جانپروری را
بجعد آنقدر مشك دارد که دارد — در آن نرگس مست افسونگری را

☆

☆ ☆

خوش آن مهرماها که شادان و خندان — بمکتب شدم کسب دانشوری را
همی گفته بودم که چندی بمانم — ز دانش بچنگ آورم سروری را
درخت من ار بار دانش بگیرد — بزیر آورم چرخ نیلوفری[1] را
بیاموزم از اوستادان دانا — سخنهای تازی رموز دری را
ندانسته بودم که آنجاست کشته — فسونکاری سحر پیغمبری را
بجای خردمند مردان دانا — بتانند آماده غارتگری را
براه هنر دامها باز کرده — فکنده برخ طرّه عنبری را
خرامنده و عشوه را خنده برلب — برفتن خجل کرده کبك دری را
همه ناز را زلف بر باد داده — بهاروت آموخته ساحری را
بصورت خریدار کالای دانش — ولیکن بمعنی رخ آذری را
گرازان چو آهو بگرد چمنها — خزان کرده گلبرگهای طری را
چمان و خمان طاق در دلربائی — بغارتگری جفت مر لشکری را
میان بتان دیدم آن ماهرخ را — چو در حلقهٔ اختران مشتری را
بمهرم نظر کرد و دیدم بمهرش — گزید او مهی را و من چاکری را

☆

☆ ☆

بتا خود تو دانی اگر کس نداند — که نیکو خریدم نکو محضری را

(۱) این بیت تحریف بیت ناصرخسرو است .

چو دیدم که دل گرم داری بمهرم — نیاوردمت پیش بد گـوهری را
بیکهفته از آتش عشق گشتم — شده شهره مر زردی و لاغری را
همه روز پیشت نیاز آوریدم — شکستم منی را و مستکبری را
چو از آتش عشق تابنده گشتم — گسستم بتن رشتهٔ صابری را
ز راه گران خواندم آن ناتوانی — که داند نکو شیوهٔ مـادری را
بخدمت میان بست چون شیر مردان — خریدار شد شوخی و دلبری را
ندانسته آن پیر نادان که دانی — فرو کوفت بس کوس بالاپری را
چه دارم سر وصل با بد سگالی — که نشناخت ازعشق سوداگری را
چگویم سخن با چنین سخت جانی — که از شیوه‌ها برگزیند خری را
بدو گوی کای پیر گوهر فروشا — بنشناختی قدر مر مشتری را
نه از تو کم آیم بهنگام سنجش — بزرگیّ و دارائی و مهتری را
ور آن دلربا شیوهٔ نـاز داند — نه‌من جفت و همتاستم بربری را
گر او شهره باشد بشیرین زبانی — منم نیز یکتا سخن پروری را
گر او جانشین شکر گشت و شیرین — منم جانشین سعدی و انوری را

☆

☆ ☆

بتا دلبرا نوز[۱] از تف عشقت — نماید دل آتشین اخگری را
هنوزت خریدار بازار حسنم — ندارم سر از عشق گشتن بری را
هنوزم هوس تا خرامی ببینم — کشیده بتن دیبه عبقری را
بسا شامگاها که در خواب بینم — فروزنده آن چهرهٔ آذری را
بجنبم چو از خواب باخویش گویم — بخواب ار ببینند مردم پری را

۱۶/۱۰/۳ شیراز

---

(۱) هنوز

☆

# آرزوی پرواز

دور ماندم، دورماندم من کجاایمان کجا — کلبهٔ دهقان کجا و خیمهٔ سلطان کجا

پای بند دیده گشتم در دیار تن اسیر — پای بند دیده را آهنگ ملك جان کجا

گیرم این گنداب گیتی چشمهٔ حیوان بود — همتی تا بگذرم زین چشمه حیوان کجا

خفته‌ام چندی ز پستی اندراین دنیای پست — شهپری تا بر نشینم برتر از کیهان کجا

تا نمود از دور خورشیدم بهم افتاد چشم — دیده خفاش و تاب چشمهٔ تابان کجا

جای درمانم طبیب درد آگه طعنه زد — گفت کور مادری را دارو و درمان کجا

گلشنی پیداست آنجادر پس دیوار مرگ — لیك مارادر فضای پهن آن جولان کجا

بوستانبان در ببندد بر چون من زشت اختری — گویدم جنت کجا ناپاکی شیطان کجا

لیك من مستانه لغزم اندر آن دریای نور — پیش از آن کز من بپرسد مرد بستانبان کجا

ور مجالی یافت تا منعم کند ز آلودگی — گویمش ناپاك مردی چون مرا سامان کجا

منکر آلوده دامانی نیم آلوده ام — ور منم آلوده دامان رحمت یزدان کجا

گر نشوید قطرهٔ آلوده ای را لجه‌ای — سودی از آن لجهٔ بی مبداء و پایان کجا

هست دریا تا تن از آلودگیها شویدم

زان سپس اسرار عشق و زندگانی گویدم

دردمندم ، دردمندم ، گیتی پهناوری — شهپری تا بو پرم زی کشور جان، شهپری

خسته‌ام، بشکسته‌ام، درمانده‌ام، افتاده‌ام — یاوری خواهم کز این دردم رهاند، یاوری

عاقبت زشت اختری را شهرهٔ گیتی شدم — آخر ای تاریك شب نیك اختری را اختری

تا در این زندان نمانم جنبشی کو، جنبشی — تا از این ظلمت برآیم رهبری کو، رهبری

ادری میخواست کردن کودکش را زرشناس — برد و بسپردش بدست مردم آهنگری

سالها بگذشت تاخود دستبندی خواست زر — روزی از آن کودك نادیده در گیتی زری

ساخت کودك بهر وی ازآهن بگداخته — چنبری شایسته بهر بازوی کندآوری

ما همه آن کودکیم و مادر گردونمان — دردگر دکان سپردو خواست شغل دیگری

لیك شاید گر ز پستی زرگر آهنگر شود — همچنان کز همت آهنگر فزون از زرگری

گر همه گمراه گردیم اندراین ره دورنیست — دیده نابینا و کشور کشور پهناوری

لیك عار آید بره ماندن یهود آسا از آنك — خود توانی بود چون موسی سوی جان رهبری

جنبشی بایست کاینجا جایگاه جنبش است — ایفری زان کسکه زی جان جنبشی دارد، فری

با همه پستی کنونم جنبش جان آرزوست
بال بگشودن بسوی ملك یزدان آرزوست

دامن آلوده بنگر کز ره جان ماندهایم — دوراز خورشید عشق و نور ایمان ماندهایم

هریك از یاران ابجد خوانده زی بستان شدند — ما نخوانده ابجد از آن در دبستان ماندهایم

هرکه را استاد دانش بود زین مکتب گذشت — ما گران جانان هنوز اندر شبستان ماندهایم

فرقدان یاریم از دیدار خورشید سپهر — عاشق بهرام و دامنگیر کیوان مانده ایم

خسرو معنی درون و مجلس عشرت درست — خامی ما بین که سرگردان دربان ماندهایم

تا شدیم اندر نبرد مار ضحاکی اسیر — شاید ار ضحاك سان در بند و زندان ماندهایم

ای سبك بالان که سوی عالم بالا شدید — یادی از ما کاندر این بیغوله حیران ماندهایم

جامهها برد از کنار رود چون طرّاردید — دفع گر مارا بدست موج غلطان ماندهایم

اینك آتش مرده و برجسته از دریای سرد — همچو بیدی در کنار رود لرزان ماندهایم

آتشی تا رخ بر افروزیم لرزان گشته ایم — پوششی تا تن بپوشانیم عریان ماندهایم

ای هوای دی برو، ای موسم گلشن بیا
ای شب تاری برو، ای چشمهٔ روشن بیا

گاه گویم بگذرد این سردی بهمن همی — از کران شب برآید چشمهای روشن همی

بوستان چندی بر آساید ز آوای خزان — فرودین زین برنهد بر کوههٔ توسن همی

از میان گرد گرده چهرهٔ بیژن پدید — لرزه افتد بر تن چون کوه تشبهن همی

گاه گویم تا برستم در رسد داروی درد — مردهٔ سهراب دارد بر سر دامن همی
تا که خود شیرین بماند، نیشه دارد در دهان — تارك مردانهٔ فرهاد خاراکن همی
زین قبل در بیم و امیدم همه شب تا سحر — تا چه زاید آخر این شبهای آبستن همی
بینیم زینرو، گهی خندان گهی گریان از آنك — گه بخندد، گه بگرید آسمان بر من همی

تا چه آرد عاقبت این شام بی پایان مرا
خنده ماند در دهن یا دیدهٔ گریان مرا

تا شدم در بند چرخ و صبح و شام توسنش — از خودم بیخود نمود آن غمزهٔ مردافکنش
دیده ام گه خیره اندر روی مهر فرخش — گاه بر امید شادی در شب آبستنش
گاه اندر بهمنش زیبنده ام بنمود تیر — گاه اندر تیر زیبا، باز گشت بهمنش
لاجرم سرگرم تیر و بهمنش ماندم مدام — عاشق شام سیاه و آفتاب روشنش
زانوانم سست گشت و بازوان از کار ماند — زین قبل در رزم چرخ و طمطراق جوشنش
با همه افتادگی افتادهٔ گردون نیم — مرد راهست از پس افتادگی استادنش
در نخستین جنگ رستم با همه مردی گریخت — چون قوی دشوار آمد پنجه روئین تنش
میروم تا فن رزم آموزم از سیمرغ عقل — کور سازم دیدهٔ روئین تن شیر اوژنش

هست آنجا نیروئی کافتادگانرا متکاست
این یکش سیمرغ خواند، آن دیگری گفتش خداست

طهران - ۱۵/۳/۲۷

☆

# شد آنزمان

شد آنزمان که مرا آرزوی بستان بود — خمیده پشتم از ناز بوستانبان بود

بزیر ناز چمن بان قدی خمیده مرا — اگرچه بود، دلی شاد بود و خندان بود
نوید باد بهارم شگفت خرّم داشت — نهیب قهر خزانم شگرف آسان بود
هم از بهارم شادی، هم از خزانم عیش — نه در تموزم انده، نه در زمستان بود
گرم ز اشك شدی گاهگاه دامان پر — نه اشك بود، که گاه بهار باران بود
گهم بدشت بسان تذرو رفتن بود — گهم بکوه بسان گوزن جولان بود
تنم ز بیم معلم مکان بمکتب داشت — دلم بباغ و دو گوشم بمرغ خوشخوان بود
بغیر طعنهٔ آموزگارم از گیتی — نه بیم اهرمن و نه امید یزدان بود
تنم اسیر هوا بود و دیده ام ناچار — همیشه از ستم اوستاد گریان بود
بزیر اشك دلم خندهای نهانی داشت — شکفته لاله بزیر نم بهاران بود
کنون بخواستم از آسمان گذشتهٔ خویش — دریغ و درد گرم آسمان بفرمان بود
ز مرغ سوخته پر شادی بهار مجوی — گذشت آنکه بهارم بچشم رضوان بود
شد آنزمان که مرا باغ و راغ شادی داد — شد آنزمان که مرا عیشهای پنهان بود
شد آنزمان که مرا در نشاط سبزه کسی — نبود همتا، ور خود هزار دستان بود
بهار کودکیم بود و عیش خود رائی — شکفته گونه و تابنده چهر برهان بود
بیاد پیشین دیشب بسوی باغ شدم — که خاطرم ز غم روزگار پژمان بود
ز دیدن چمن و سبزه خاطرم نگشود — بهر زمانم اگر چند ایندو درمان بود
همه شبم سر اندیشه مانده برسر دست — نظر بگردش بهرام و تیر و کیوان بود
از آنکه موی پریشان بچنگ داشته‌ام — توان شناخت که احوال دل پریشان بود
چنانکه چهر فلك جای لعل و مرجان است — بچهره ام گذر لعل بود و مرجان بود
گه از ستاره شمردن گه از گذشتن اشك — بچشم من همه شب معدن بدخشان بود
بخویش گفتم زین پس ببوستان نشوم — مرا گذشت زمانی که گاه بستان بود
صباح عمر کسانرا اگر بشادی داشت — براستی که مرا پیك رنج و حرمان بود

ازین سپس بروم گلشنی دگر جویم — که ملك گیتی تا بود تیره زندان بود
زمهر هرچه دراین تنگنا بشویم دست — کجا بچشمم روزی فراخ میدان بود
ز خاطرات کهن دفتری کنم پر نقش — ز رفته‌هاکه درخشنده بودو تابان بود
چو پر بسوی چمن باز کرد مرغ دلم — بدو نشاند هم آن نقشها که شایان بود
وگر توانم جویم ز نقش و ایوان باز — رهی چنانکه براهیم را بپایان بود
زبام ایوان شاهین صفت گشایم بال — بسوی آنکه خود او نقشبند ایوان بود

☆

☆ ☆

چکامه‌ها همه زین پس بیاد رفته کنم — که هرچه بود مرا شادی جهان آن‌بود
سرایم آنسان گفتارها که گفت حکیم — مرا بسودو فروریخت هرچه دندان‌بود

۱۵/٤/۱۰ شیراز

☆

## پیوند نامناسب

نبرده رنج دهقانی جوان را — بچنگ آمد یکی شاخ برومند
درختی سالخوردش بود در باغ — بدو کرد آن نهال تازه پیوند
که هم شاخ کهن را زینت افزاست — هم از وی خورد شاید میوهٔ چند
دل نابخردش را شاد میداشت — براین کردار زشت ناخوش آیند
ندانست از چنین پیوند هرگز — بری ناخورده مرد آرزومند
برآن تدبیر کورا شادمان داشت — قضای آسمانی کرد لبخند
بهار دلفروز از بوستان رفت — بتن پوشید دیو دی کژ اغند

نهیب قهر وی برداشت آوای
درخت پیر را از ریشه برکند
کهن بشکست و شاخ نو بپژمرد
دل دهقان بدرد و رنج آکند
نه آن پیر کهن را زیب بخشود
نه کام دیهقان را شکر و قند

☆

☆ ☆

بدا زان مادری کو از پی سیم
به پیری داد زیبا دخت دلبند
بدست خویش دست و پای او بست
بنادانیش اندر چاه افکند
بر این پیوند کش باید گریستن
دل نابخردش گردید خرسند
بیکدم شادکامی چشم پوشید
ز عمری تلخ کامیهای فرزند
نیندیشید در روز بهاران
ز تندی بادهای سرد اسفند

۱٤/۱۱/۲۷ طهران

☆

## ای نسیم بهار

ای نسیم فرودین گر سوی ری کردی گذاری
قصه ای از دردمندی باز گو در پیش یاری
تا نگارستان جانرا نیکتر بینی گذر کن
از نگارستان[1] سوی بتخانه ای چون نوبهاری[2]
بوستانی بینی آنجا غوطه ور در لاله و گل
پای هر گلبن گلی بر شاخ هر گلبن هزاری

(۱) نام موضعی است درطهران (۲) اسم بتخانه بوده است

دختران مست افسونگر خرامان خنده بر لب
هر یك افسونکار شهری هر یك آشوب دیاری
سیمتن ، تابنده رخ ، شیرین سخن ، بسیار دانش
دلبری را هر یکی شاهی و غم را غمگساری
در کنار جویها بنشسته زیر بیدبن ها
خیره ، گاهی بر کتابی گاه بر گوش و کناری
چون بدان بستان رسی از پیش هر گل تند بگذر
پای آن گلبن بمان کز وی بجانم خست خاری
زیر هر سروی بپای هر گلی هر جا گذر کن
تا فروزانتر رخی بینی و زیبا تر نگاری
زو نشانیها مخواه از من که پیش ماهرویان
بی نشان پیداست چونان رومئی در زنگباری
بینی آنجا زیر سروی دخترانی حلقه بسته
دختری را در میان بگرفته چون تابان بهاری
آخته بالا ، سبکرو ، سیمتن ، سرکش ، فسونگر
گردنی چون عاج در تاب کمند تابداری
خرمنی زلف سیه چون مشك را بر باد داده
زانکه قرص ماه تابان تر بود در شام تاری
حلقه ای زان طرّه اش بر روی پیشانی فتاده
همچو در آئینه ای عکس هلال مشکباری
گر نکو بینی در آنجا خنده ای بینی و لعلی
شکر و شیرین و از شیرین و شکر یادگاری
در خرامیدن فراز سبزه چون زیبا تذروی
گاه رفتن چون رمیده آهوئی در بیشه زاری

ساق سیمینش در آن ابریشم تابنده گوئی
عنکبوت از سیم بر عاجی تنیده پودو تاری

ساعد تابنده اش نادیده ناز دستبندی
گردن چون قاقمش نابرده رنج گوشواری

چشم و رخسارش لطافت را و مستی را گرفته
گوئی از هر مریمی تابی زهر نرگس خماری

گر بدینسان دلبری دیدی میان ماهرویان
راست روآهسته درگوشش بخوان این گفته باری

کای شرار زندگی زان آتش سوزان که دیدی
گر کنون بینی نیابی مانده برجاجز شراری

دور از جان تو هر شب تا سحر از آتش تب
خیره بر گردونم و برخویشتن پیچان چو ماری

دوریت بر گردنم افکنده زنجیر گرانی
خرد در زیر گرانیها تن و جان نزاری

بهمن گردون دگر بارم چو زال افکنده از پا
مانده در دام بلای تهمتن اسفندیاری

داروی تلخ است هرشب درکفم بر جای باده
باده‌ای زینگونه باید خوردا ینسان باده‌خواری

هر شبی تا صبح پیش چشم می بینم هویدا
گاه روشن چهره ای گهگاه قیرآگین مزاری

مرگ آسان است لیکن سخت دشوار است بر من
درگذشتن از جهان دور از بت گلگون عذاری

گفته بودم گاه مردن دیده بر روی تو دارم
ای دریغا نیست برگشت سپهرم اختیاری

زین سپس دانم دگر در دفتر گیتی نخوانی
زین گهر پالای کلکم چامه های آبداری
گر بماندم باز گردم از رخی گلها بچینم
گاه اندر زیر سروی گاه در پای چناری
ور بمردم بر کنار مدفنم الحمد برخوان
گر بخاك من كني روزی بنا گاهان گذاری
انتظاری نیست تا دیگر رخت را باز بینم
از امید دیدنم بگذر اگر در انتظاری

١٦/١٢/٢٤ شیراز

☆

# آهنگر جوان

بلی، استادا کنون چند گاهی است　　که تابم بر نهیب آذران نیسـ
بلی استاد، لرزان بازوانم　　از این پس در خور پتك گران نیسـ
توانا پیکرم چونانکه گفتی　　دگرگون گشته است و دیگر آن نیسـ
تو مردی ز آهن و پولاد خواهی　　که جز این در خور آهنگران نیسـ
تنی لرزان ترا کی دستگیر است　　که در وی نیروی کند آوران نیسـ

بهل تا دامنت بوسم چو یاران
بگیرم پیش راه کوهساران

گلستان کرد بر من نیروی عشق　　صباحی چند سوزان اخگری ر
لبی خندان شدم در آتش تیز　　چو دیدم خنده بر لب دلبری ر

بشادی نرم کردم آهن سرد — چو گرم از عاشقی دیدم سری را
بآهن خیره میدیدم در آنروز — دو شهلا نرگس افسونگری را
در این آتش، در این سندان، در این پتك — فروزان چهرهٔ چون آذری را
همی دیدم بعشق خویش سرمست — فسونگر لعبت سیمین بری را
مرا گیتی بزرگ آئینه‌ای داشت — در آن آئینه پیدا دختری را

کنون بشکست آن آئینهٔ بخت
بنادانی چه کوبم آهن سخت

کنار بستر شوخی دل آرام — همه شب تا سحر بیدار بودن،
بعشق روی دلداری پریوش — بسوك و رنج در پیکار بودن،
بیاد شادمانیهای پیشین — بچهری دلستان خونبار بودن،
بامیدی که روزی خیزد از جای — بروشن روز و شام تار بودن،
بعشق آنکه روزی گل بخندد — چو ابر سرکش آزار بودن،
بیاد نرگسی بیمار از عشق — همه روز و شبان بیمار بودن،
بآغاز شبی با گل نشستن — بپایان شبی با خار بودن،
شبانگه خیره بر رنجور گشتن — سحرگه بی بت و دلدار بودن،
نگاریرا شبی خفتن ببالین — صباحی بر مزار یار بودن،
کلنگ گور کن را گوش دادن — ز لحنی شوم در آزار بودن،
بدست خویش عشق و زندگی را — بخاك اندودن و هشیار بودن،
بتی را خفته دیدن در دل خاك — ز هجر او شبان بیدار بودن،

بپیچد دستگاه زندگی را
بباد آرد غم و افسردگی را

بتی طناز اینك خفته آرام — بر آن سیمین تن طناز افسوس
سخن سازی ز گفتن مانده خاموش — بر آن خواب سخن پرداز افسوس

فسونگر نرگسی پژمرده گشته　　بر آن جادوی افسونباز افسوس

ز مستی خفته سر مستی کمانگیر　　بر آن سرمست تیرانداز افسوس

ز بام خانه مرغی کرده پرواز　　بر آن مرغ سبك پرواز افسوس

بتی سیمین تن و غماز مرده　　بر آن سیمین تن غماز افسوس

تنی گنجور رازی داده از دست　　بر آن گنجور عشق و راز افسوس

از این پس نیست درجانم توانی

چو عشقی خاك گردد نیست جانی

بلی استاد، اکنون چندگاهی است　　که تابم بر نهیب آذران نیست

بلی استاد، لرزان بازوانم　　ازاین پس درخور پتك گران نیست

توانا پیکرم چونانکه گفتی　　دگرگون گشته است و دیگرآن نیست

ز اشك چشم پیشم ژرف بحری است　　که اورا هیچ پایان و کران نیست

تنی لرزان، دلی گریان، لبی خشك　　جز اینم بهره‌ای از اختران نیست

تن زور آور مرد افکنم را　　سطبر اندامی زور آوران نیست

دلی چون کوه جفت ژنده پیلان　　کنون جز گریه‌اش چون دختران نیست

زچنگالی که شیران پشت کردند　　کنون بیمی بجان لاغران نیست

تو مردی ز آهن و پولاد خواهی　　که جز این در خورآهنگران نیست

تنی لرزان تورا کی دستگیر است　　که دروی نیروی کندآوران نیست

بهل تا دامنت بوسم چو یاران

بگیرم پیش راه کوهساران

۱۶/۱۲/۱۰ - شیراز

☆

## عشق

ز کلك توانای افسونگری — چنین خواندم امروزدردفتری[1]
که تابنده صبحی بگاه بهار — بگرد چمن گام زد دختری
زهر گلبنی کند زیبا گلی — فروریخت چون یافت نیکوتری
بخندیدو بر خواندو پروانه وار — فرو سود برهر ستاکی[2] پری
بیامد سوی گلبنی با شکوه — چو بر تارك خسروان افسری
گلی کندو از پای گلبن ربود — سبك دانهٔ نغز بسار آوری
فروزان و لغزنده و دلربای — چو اشکی برخسار مه پیکری
فکندش بگلدانی آراسته — پراز نقش چون دیبه ششتری
نهانش بگل کرد و بنهادو رفت — که روزی نهانها بر آرد سری
همیرفت و میگفت کاینك سزا است — چنان دختری را چنین مادری

☆☆☆

پس از چندی از دانهٔ دلفروز — برون کرد سر شاخهٔ لاغری
قوی گشت و ساقه برآوردوراند — ز هر جانب از ریشه ای نشتری
سطبری فزون کردو گلدان شکست — نگنجد خمی در دل ساغری
یکی روزش آندختر آمد بیاد — که در خاك دارد نهان گوهری
غزلخوان سوی گلبن آورد روی — چو زی بادهٔ سرخ رامشگری
چو گلدان زیبنده بشکسته یافت — بر افروخت از خشم چون آذری

---

(۱) این مصراع از قصیدهٔ منوچهری است وبعداز آن این است ـ که زنده است جمشید را دختری
(۲) شاخه درخت .

بن شاخه بگرفت تا بر کشد — نخواهم چنین گفت سیسنبری
که ناگه درآن دست نازك خلید — زهر سوی خاری چنان خنجری
بخونش بیالود چنگالها — چو برگشته از جنگ کندآوری
زخون دل خویش چون دست شست — نماندش بجز ناله کردن دری
بر آمد غریوی و قلبی شکست — بغلطید بر گونه ای اختری

☆

☆ ☆

مرا نیز روزی بچنگ او فتاد — ز باغ جهان دانهٔ دلبری
ندانستم آن دانهٔ عشق نام — کز آن نیست خود خانمانکن تری
بظاهر بود گوهری تابناك — ولی در نهان تودهٔ اخگری
بشادی نشاندمش درقلب خویش — چو تابان نگینی بر انگشتری
چو چندی گذر کرد بروی جهان — فروزنده ام کرد چون مجمری
قوی گشت و بپچید برجان من — چو بر شاخهٔ سرو ، نیلوفری
بگردن چنانم در افتاد سخت — که از آهن تافته چنبری
فروزنده و تفته و تابناك — بمن حمله ور گشت چون اژدری
نه نیرو که از بن بر اندازمش — نه بفریبمش همچو افسونگری
بسوزد تنم زانکه خود یار نیست — بجز اشك سوزنده ام لشکری
دریغا که این اخگر تابناك — کند آخرم تل" خاکستری

١٥/٦/٤ شیراز

☆

## خیل خیال

کس پس از دیدار یارم دیده بر گلشن نکرد
ترك جان خویش کرد و ترك یار من نکرد

خرمن عمر جهانی همچو یارم کس نسوخت
یعنی اندر خرمن مو آتشی روشن نکرد

چاه سیمین زنخدانش کند با جان من
آنچه چاه سخت زندان با تن بیژن نکرد

جای دل در سینهٔ سیمین خود آهن نهاد
در شگفتم کاین پریرو بیم از آهن نکرد

آنچه با من میکند خیل خیالش صبح و شام
با فرامرز بلا کش لشکر بهمن نکرد

با دل من آن کند عشقش که اندر بیستون
تیشهٔ روئینهٔ فرهاد خارا کن نکرد

راست خواهی با تن من تیر مژگانش کند
آنچه تیر رستمی با چشم روئین تن نکرد

☆

## خنجر خونریز

ترك باید گفت زین پس عشق شور انگیز را
مرد بخرد نشکند پیمانهٔ پرهیز را

ادهم جهلت بزیر و قاصد مرگت ز پی
تا بکی در دل نشانی عشق شور انگیز را

کس نبندد دل بدین گردنده چرخ کجمدار
گر بچشم عقل بیند شور رستاخیز را

این همان منزلگه فانی است کو بر باد داد
درگه افراسیاب و بنگه پرویز را
این همان قهار کین توز است کاخر در ربود
افسر نوشیروان و مغفر چنگیز را
تا بگوهر بیز دست مردمان گردد رهی
از چه رو باید کشیدن خنجر خونریز را
گر توانائی بمکنت ، ناتوان را دست گیر
زانکه گرد آیند مردم بحر گوهر خیز را
ایکه بر خاك عزیزان سخت میتازی متاز
سست کن یکدم عنان این مرکب شبدیز را
کاخرت باید شدن روزی چو مردان خواستار
از عروس نیستی مینای دُرد آمیز را

☆

## هارون و شاعر

شنیدم که دانائی از تازیان
فصیح و هنرمند و روشنروان
بسی برده رنج از ره شاعری
بیاموخته رسم دانشوری
بدرگاه هارون یکی روز شد
بمدح و ثنا فکرت افروز شد
یکی نامه در مدح آن شهریار
فروخواند همچون دُر شاهوار
شهش آفرین کرد و چیزش نداد
بجای گهرها پشیزش نداد
دگر روز آن شاعر پاکزاد
ز بهر ثنا سوی او رو نهاد

چو ازدور هارون ورا دید زود | بمدحش یکی نغز دستان سرود
بگفتا بمدحت سخن رانده‌ام | ترا شهریار جهان خوانده‌ام
بمدح تو کردم سخن پروری | بسی داده‌ام داد دانشوری
چو شاعر ز خسرو سخنها شنفت | نگه کن بپاسخ چه مردانه گفت
که ای پرخرد شاه گردون اساس | چگونه کنم نعمتت را سپاس
جز این چند درهم که هستیم هست | ببخشایمت ای شه چیره دست
ور این چند درهمت ناید بکار | مرا نیست تقصیری ای شهریار
که من هستی خویش بخشیده‌ام | ز دارائیم چشم پوشیده‌ام
همه اهل مجلس هراسان شدند | ازاین گفت فرزانه حیران شدند
بفرمود هارون نیکو روان | که از زر همی پر کنندش دهان

☆

## همای عشق

وه چه خوش آیدم ببر نغمهٔ روح پروری

زیر صنوبری کهن از لب سیم پیکری

همچو پری ز چشمها گشته نهان بگوشه ای

گوش بیانگ نغمه ای از لب روح پروری

چشمهٔ آب زندگی یافتن و نبردنی

در دو جهان به نیم جو منت خضر رهبری

عیش جهان کسی کند کز همه خلق بگسلد

شام بصبح آورد با بت ماه منظری

چنگ زند بطرّه‌ای چون شب هجر عاشقان
تا نرسد که برکشد دست نیاز بر دری
باز دل آنزمان که پر سوی همای عشق زد
کی بهوای همتش جلوه کند کبوتری
قصهٔ قیس عامری گر نشنیده ای بخوان
بندهٔ عشق اگر شوی بر همه خلق مهتری
دل که سرای آز شد به که بدلبران دهی
تا همه عمر کم کند بندگی توانگری
از سر آرزو کجا بر در پادشه رود
آنکه بگوش دل کشد حلقهٔ عشق دلبری
بازبلند همت است آنکه چو (مهدی) از جهان
هیچ نباشدش هوس غیر بتی و ساغری
۱۳/۷/۱۳

☆

## مدرسه نوین ما

سپهر بوسه میزند کنون بر آستین ما — بگوش چرخ میرسد نوای آتشین ما
بدهر طعنه میزند مدینهٔ رزین ما — فلك سجود میکند بپرچم گزین ما
ببزم با شکوه ما بخانهٔ نوین ما

بشیر چرخ میزند لوای شیر پیکرش — بمهر خنده میکند فروغ مهر انورش
بساط جهل میدرد قوافل توانگرش — عجب نباشد ار کنم مسیح روح پرورش
که تابناك شد از آن فسردگی جبین ما

شتاب علم در جهان نبوده جز درنگ تو — کند سجود آسمان ببرچم سه رنگ تو

نه‌رستمی اگر چرا جهان بود بچنگ تو — سپر فکنده دشمنان ز نیروی خدنگ تو

تو درّ پر بهای ما تو گوهر ثمین ما

☆

☆ ☆

زبون بچنگ جهل شد چو رسم شعر و شاعری — خفیف شد بچشمها طریقهٔ سخنوری

نظر نمود مرز ما چنان بشعر سرسری — که رخت بست شاعری ز مهد شعر پروری

رسید تا بآسمان از این قبل طنین ما

سخن نراند بر زبان کسی جز از شپمیستها — که کف نزد بمدحتش نه ده نه صد دویستها

معلمین بیعمل بهر کرانه بیستها — نموده شاعران ما بچشم ما چو نیستها

نمانده تا که نفرتی کنند از آن عجین ما

بصدر مجلس اندرون همیزدند لافها — از آنکه خوش کشیم ما بتخته ها گرافها

میانهٔ کلاسها نموده هوف و هافها — نه چشم خوش از آن صور نه گوش زین گزافها

که این نقوش علم نی، بد از ازل یقین ما

ز چشم راست بین ما بخواست وضع اوچ را — کسیکه داد خوردمان معادلات پوچ را

چو ابلهی که خواهد از هژیر کار قوچ را — بر آن شدیم تا مگوزنیم کوس کوچ را

که کوفت درب بوستان نسیم فرودین ما

رساند مژده کاینزمان بنك بهار میرسد — بهار روح پروری اجل شکار میرسد

بقتل جادوی خزان سپند یار میرسد — هر آنچه را که خواستی ز کردگار میرسد

دو گوش بر کمارناك [1] بچنگ راستین ما

چو چشم بر گشودمی یکی بهشت دیدمی — ز نور معرفت در آن هزار کشت دیدمی

هر آنچه بود غیر از آن بچهره زشت دیدمی — یکی عروس دلربا نکوسرشت دیدمی

چنانکه بر شد از جگر نوای آفرین ما

---

(۱) نك ـ مخفف اینك

یکی مدینهٔ ادب بملک پارس باز شد — خجسته ذکر فرخش بهر زبان دراز شد
ز علم بیعمل تهی ز جهل بی نیاز شد — ایاز وار وصف او ز روم تا حجاز شد
ز استواریش بجان نشاط شد قرین ما

چه خانه‌ای که دور از آن ستارگان ریمنی — چو مهر باد پیکرش قرارگاه روشنی
مصون ز حملهٔ فلك ز نیزه های قارنی — ز آفتاب تیرمه ز رعد و برق بهمنی
هماره سبز و شاد زی مکان ما مکین ما

مهینه بیرق گزین هماره اهتزاز کن — کرشمه کن بر آسمان به پیش چرخ ناز کن
خمار و خسته چشم ما ز نور خویش باز کن — فسرده جان پاکمان ز علم بی نیاز کن
چو نقش تابناك شو هماره بر نگین ما

بکوب مغز آسمان لوای شیر پیکرا — هزار پردگی بزن نوای روح پرورا
سه رنگ بیرق مهین بچرخ شو برابرا — وزان سپس صفیر کش که اینزمان در آ در آ
کسیکه طعنه میزدی به نیروی رزین ما

☆

## میخواره

شیخی گذشت از بر میخواره ای و گفت
از روی طعن کای خر نادان چه میخوری ؟!
زین مایعی که ده درمش خرج ساغری است
چون روز روشن است که سودی نمیبری
میخواره خنده کرد که ما ساغری از آن
با درهمی خریم تو ارزان نمیخری

۱۵/٤/۷ ـ شیراز

٭

## مادر و پروانه

حکایت رخ فرزند و هوش مادر پیر — همان حکایت کاه است و نقل کاه ربا
زعشق دیدن او عقل و دانشش بـرود — که عشق پادشهی غالب است و عقل زدا
پی نجات وی از چنگ شیر تن نزند — بجان بلا خرد و تن در افکند به بلا
بغیر مادر و پروانه هیچ دیدستی — میان آتش سوزنده کس کند مأوا ؟!

٭

٭ ٭

بعشق گفت شبی عقل کای شرارهٔ جهل — تو دشمن بشری، من دلیل و راهنما
جوابداد ولی گر تو قدر خود خواهی — در آن دیار که من آمدم بخیره مپ

۱۴/۹/۱۷ ـ طهران

٭

## آرزو

کاش میبود آنچه زیبنده است — زیر این گنبد کبود مرا
یا کنونم که نیست اندر دل — هیچگون آرزو نبود مرا !

۱۵/۷/۱۲ ـ طهران

٭

## آفتاب

دهقان پیر گفت سحرگاه با پسر — برخیز، شب گذشت، زکه برزد آفتاب
بربست چشم و گفت پسر، کای پدر برو — شاید شبی به نیمه شب سر زد آفتاب

۱۶/۱۱/۲۱ ـ شیراز

☆

## گریهٔ ابر

این گریه ابر چشم گریان منست — وین غرش رعد آه و افغان منست
شادی و غمم بزیر فرمان بودند — شادی بگریخت غم نگهبان منست

☆

## ماه و ستاره

ز چهر چرخ گسستند تا پرند سپید — نهان بظلمت شب گشت پرتو خورشید
بر آمد از افق نیلگون عروس سپهر — کشیده بر سر از ابر پرنیان سپید
یکی نظاره بچرخ بر از ستاره نمود — کرشمه کرد به بهرام و زهره و ناهید
بجلوهٔ رخ چون مهر خود فریفته شد — که در میانهٔ انجم یکی چو خویش ندید
بصد عتاب سپس گفت با سپاه فلك — که ای لطیف تنان وی ستارگان امید
چو باز روز بر آید ز آشیانهٔ چرخ — چو صعوه هریك در روزن سپهر خزید
ولی چو من بسریر افق کشم مأوی — بگرد تخت فلك رفعتم شوید پدید
اگر نه چهر من از مهر تابناك تر است — چرا برآید صد مشتریم بهر خرید ؟!
چو این شنید یکی کوکبش بپاسخ گفت — که ایکه از دگران رنگیت چهره دوید
چو از تو زینت سطح فلك تمام نبود — بزرگ باری ما را بیاریت طلبید
ولی به پیش درخشنده مهر عالمگیر — هزار زهره و مه بایدی خزید و چمید

☆

# پرواز روح — دو گیتی

چیست گیتی ؟ گر بکنه خلقت وی بنگری
خدعهٔ بازیگران را پهنهٔ پهناوری
چشمها را خیره سازد جلوهٔ بازیگرانش
زان حقیقت را نیابد مردم دانشوری
دیدن سازنده کار دیده‌ای فرمانبر است
با چنین غوغا نماند دیدهٔ فرمانبری
لیك آن گیتی حقیقت راست میدانی فراخ
خود همه بازیگران بینندهٔ بازیگری
گر یکی بازیگر است اما نکو بازیگر است
صحنه اش در پیش چشم عقل نیکو منظری
دردمندان را نشاط آید که دارندی ببزم
از ستمکاران میمون گشتگان رامشگری
آنکه اینجا خوار ماند آنجا خریدارش بسی است
وانچه اینجا ذرّه بود آنجاست تابان اختری
آن تل خاکستری کاینجا ببادش داد چرخ
اخگری گردد که خورشیدش بود خاکستری
غم مخور ای آنکه اندر عرصهٔ نرد جهان
نیست جائی مانده بهر مهره‌ات جز ششدری
باش تا در عرصه‌گاه نرد ملك لایزال
ننگری در نرد با خود نردباز همسری

آخر این تاریك شب را بامدادی روشن است
وین صدف را گوهری وانرا نکو گوهر خری
مهری از خاور برآید، ظلمتی گردد نهان
خانه ای رخشان شود، تابنده گردد کشوری
آنکه اینجا پشگان را نیروی پیلان دهد
در دیار جان کند هر پشه را چالشگری
سرسری بنگر براین خرگاه مینا گون از آنك
در جهان پایمردی هست خورده صرصری
تا امیدی گردنش در ملك گیتی جای نیست
آنکه را با مبدائی کار است و پنهان یاوری
کی خورد غم، زانکه اندر ملك هستی خسرو است
کشوری از عشق دارد، وز امیدش لشکری
جهد کن تا گوهر جانرا بیارائی بعشق
عشق را خود صیقل جان دید هر پیغمبری
گر فرو کوبی دری را تا سری گردد پدید
عقل گوید: «عاقبت زان در برون آید سری»
چند خون دیده خوردن، آخر ای لب خنده‌ای
چند زهر غم نمودن آخر ای دل شکری
روشنائی یاب را کی خستگی آید پدید؟
پیش هر خاکستری چون دید تل" اخگری
مرد جنگ از رزم نهراسد و گرگاه مصاف
کوس دشمن آیدش در گوش بانگ تندری
رنج پیکر را گره بر چهره و ابرو مزن
کارمان شادی که خود بر جا نداری پیکری

سخت نازیبنده آید مانده حیران در قفس
آن عقاب تهمتن کز عشق دارد شهپری
خواهیم خردان و نادان ، خواهیم دانا وراد
پادشاه عشقم و از مرگ خواهم افسری

☆
☆ ☆

خرّم آن شب کز نهیب مرگ در جنبد دری
وز میان در ناگهان پدید آید سری
جای مرد تب شناس پیر ، خود گیرد مقام
مردم پوشیده روئی بر کنار بستری
گوید ای رنجور چونی ؟ گویدش مست و خراب
فارغ از ملك جهان پویای ملك دیگری
دردمندم ، در دیار ظلمتم افتاده راه
راهرا گم کرده و جویای خضر رهبری
دردمندی را نقاب افکنده اش بخشد دوا
تا از آن‌پس ننگرد هنگامه ای ، شور و شری
مرغی از زندان بر آید ، پیکری گردد خراب
محو گردد نقطه‌ای ، شیرازه درّد دفتری
گر نقاب افکنده بو یحیی [۱] است وان رنجور من
زآن نقاب افکنده و از آن شب فرّخ فری
۱۵/۱/۱۱ ـ طهران

(۱) بویحیی ـ کنیه عزرائیل است

٭

## مرگ شبدیز ❀

خبر بردند روزی پیش پرویز
که برجا ماند آن رخش سبك خیز

نه آهنگ چرا دارد نه نخجیر
هم آهنگ است با مرغـان شبگـیر

همه شب تاسحر در تاب بوده‌است
نگهبان شب و مهتاب بوده است

❀ قبل از خواندن حکایت یادداشتهای ذیل را قرائت فرمائید :

(۱) شبدیز تکاور بادپائی بود که در چستی وچالاکی نظیر نداشت - این اسب متعلق به مهین بانو عمه شیرین بود، بعد از آنکه شاپور بوسائل مخصوصی شیرین را گرفتار عشق خسرو کرد وی برهمین باد پا نشست و از ارمنستان بسوی ایران برای دیدن خسرو حرکت کرد .

(۲) در ضمن معاشقهٔ طولانی خسرو وشیرین گاهگاهی خسرو برای دیدن معشوقهٔ خود بپای‌قصر شیرین میامد ولی ایندختر عفیف و هوشیار وسائل رفاه اورا بیرون قصر فراهم آورده و خود بر بالای قصر می نشست و خسرو را که سرمست بادهٔ جوانی و زیبائی وعشق بود درون قصر نمی پذیرفت و اورا با پیغامهای شیرین و ملایمی نظیر این سه بیت نظامی :

«شهنشاهان که ترکان عام دارند
بخدمت هندوئی بر بام دارند»

«من آن ترك سیه چشمم بر این بام
که هندوی سپیدت شد مرا نام»

«اگر مهمان مائی ناز منمای
بهرجا کت فرود آرم فرود آی»

از داخل شدن بقصر منع میکرد .

(۳) شبدیز پس از آنکه شیرین را بخسرو رساند اسب خاص خسرو پرویز شد ودر ایامی‌هم که بین ایشان مفارقت افتاده بود مرکب مخصوص پرویز بود .

( ٤ ) نکیسا و رامتین وباربد از موسیقی دانهای معروف و از نوازندگان مخصوص دربار خسروپرویز بودند .

(٥) شبرنگ نیز یکی از اسبهای مشهور خسرو پرویز بود

سوی شبدیز شد خسرو شتابان
تنش از رنج گیتی، دیده تابان [۱]

دلی درسینهٔ خود پر ز خون یافت
که کوهی بیستون را بی‌ستون یافت

سخن میگفت با یاران ز شبدیز
که چالاک است چون باد سحرخیز

بگاه پویه نیکو تیز بال است
سبکروتر ز شاهین خیال است

بهنگام خرام نوبهاری است
مرا از عشق شیرین یادگاری است

گر او را روزگاری جان نباشد
مرا آهنگ کوهستان نباشد

اگر او را اسیر مرگ بینم
جهان بر خویشتن بی برگ بینم

همان رخش است این مرغ سبک‌خیز
که روزی داد شیرین را به پرویز

همان جنبنده کوه بیستون است
که شیرین را بخسرو رهنمون است

هنوزش چون سبک رفتار بینم
بپیش آن چشم افسونکار بینم

کنم باری چو در چشمش نظر باز
در آن آئینه بینم عالمی راز

جوانی بینم آنجا گرم مستی
بگیتی شهره در شیرین پرستی

بپای بام قصری ایستاده
سر اندر دام گیسوئی نهاده

دو رخساری بجانبخشی فسونساز
دو چشمی دلربا و ناوک انداز

بتی زانسو کمندی تاب داده
بشیرینی گلی بر آب داده

حصار کاخ بر پرویز بسته
فراز کاخ چون پروین نشسته

دل اندر عشق لیک از هوشیاری
نکرده هیچ رای باده خواری

بسا روزا که اندر کوهساران
چو دور افتادم از چابک سواران

بر او رازها را باز گفتم
سخن زان طرّهٔ غماز گفتم

به پیشش گر طرب صد بار کردم
ولیکن گریه‌ها بسیار کردم

مرا میدید چون در اشکباری
سر اندر پای میسودم بزاری

چو شیرین را ندیدم در برخویش
براو دیدم بیاد دلبر خویش

به تنهائی و سختی یار من بود
نشان دلبر و دلدار من بود

(۱) در تاب و رنج

مرا گنجور راز زندگانی است — مرا آئینهٔ صبح جوانی است

مرا در زندگی جام جم این است — مرا دیباچهٔ عشق و غم این است

نگهداریدش از هر دردمندی — مبادا کز قضا یابد گزندی

کسی گر گفت بامن «مُرد شبدیز» — جدا سازم سرش از خنجر تیز

ز خونش خاك را گلنار دارم — پس از مرگش تنش بردار دارم

چوخسرو گفت ورخ برتافت زآنجای — نگاهی کرد شبدیزش سراپای

بدانجائی که شه بر پای میبود — زمانی چند رخ بر خاك میسود

چو جانش سیر شد از شاه دیدن — بچستی کرد آهنگ پریدن

فرو مُرد از وزیدن تند بادی — بخاك آمد تن آتش نهادی

دهانی باز شد خونی فرو ریخت — تنی باخون و خونی با گل آمیخت

☆

☆ ☆

بگیتی گرچه گامی تیز داریم — ولی یك روز رستاخیز داریم

بتازیدن اگر چون تیر گردیم — کمان مرگ را نخجیر گردیم

☆

☆ ☆

صباحی چند رفت از خفتن او — سران را بیم بود از گفتن او

ز بیم سرمهان آشفته مانده — بخسرو رازها ناگفته مانده

چو روز صبح پنجم پرده بربست — بدرگه شد نکیسا چنگ در دست

فراز پرده ای تاری بلرزید — کز آن جان جهانداری بلرزید[1]

بروی بربطی جنبید تاری — ز انگشتی برآمد بانگ زاری

که گیتی شاه را پاینده بادا — چو خورشید اخترش تابنده بادا

شهنشه نیك میداند که هستی — شبی خواب است وروزی چند مستی

---

(۱) پرده ـ پردهٔ تار است ـ تار عبارت از ابریشم یا سیمهای تار

بباید آخر از این خواب جستن — خمار مستی دوشین شکستن
درآید در بساط زندگانی — شب پیری پس از صبح جوانی
نه در گیتی کسی جاوید ماند — نه بر گردون مه و ناهید ماند
دریغا زندگانی جز دمی نیست — در این گیتی بساط خرّمی نیست
بتی کامروز گرم دلنوازی است — سر انجامش بخاك تیره‌بازی است
بنوبت هر کسی را چند روزی — نهادستند بزم دلفروزی
ز مرگی مرده ای بر پا نخیزد — چو در خاك اوفتد از جا نخیزد
اگر روزی نکیسا خاك گردد — نباید شه بر او غمناك گردد
چو جان من کند عزم پریدن — چه سود از باربد را سر بریدن
وگر شبدیز روزی پیر گردد — نشاید خسرو از جان سیر گردد
بجای مردگان با زندگان باش — طرب ساز دل افسردگان باش
چو از کف گوهری افتاد و بشکست — دگر یك را نکو میدار در دست
بمیرد گر نکیسای سخن ساز — نگردد زنده شبدیز جهانتاز
نه گوهر زاید از گوهر شکستن — نه طاق آباد از پیکر شکستن
تکاور مرکب شه پیر گشته است — ز گشت زندگانی سیر گشته است
به نخچیرش فزونتر نیست آهنگ — سپرده باد پائی را بشبرنگ
نه میجنبد، نه میجوشد، نه خواب است — نه بیدار است، نه دراضطراب است
اگر فرمان دهی جائی بخسبد — زمانی باد پوپائی بخسبد
سزد گر خواب را آهنگ دارد — که بر جا توسنی شبرنگ دارد

☆

☆ ☆

چو از بربط زدن پرداخت عیسا — به تندی گفت خسرو کای نکیسا:
چه گفتی باد آتش خیز من مرد؟! — سبك بی مرکب شبدیز من مرد؟!
نکیسا گفت با لحنی لاوز — نه من گفتم، چنین فرمود پرواز

۱۸/۱۰/۱۶ - شیراز

☆

## خاطرات پودن فروش[1]

باز پیغام بهار از کوهسار آورده‌ام باده خواران را نشانی از بهار آورده ام
مژدهٔ شادی ز طرف جویبار آورده ام قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام

گل پودُن ، زیبا پودُن ، افسونگر شهلا پودُن
دختر صحرا پودُن

سالها زین پیش بودم کودك افسونگری خفته بودم بامدادی راحت اندر بستری
صبح تا شب گرم بازی در چمن با خواهری نه کتابی داشتم ، نه کاغذی ، نه دفتری

گل پودُن ، زیبا پودُن ، افسونگر شهلا پودُن
دختر صحرا پودُن

چشم بگشودم صباحی شوم اندر بسترم بر کنار بسترم دیدم ستاده مادرم
میکشد هر لحظه‌ای دست محبت بر سرم از جبینم دور میسازد سیه مشك ترم

گل پودُن ، زیبا پودُن ، افسونگر شهلا پودُن
دختر صحرا پودُن

تا که چشمم باز شد بر چهرهٔ زیبای او خنده ای کردم برخسار بهشت آسای او
گفتم ازآن پس سلامی پیش نرگسهای او بازشد از شادی من لعل شکر زای او

گل پودُن ، زیبا پودُن ، افسونگر شهلا پودُن
دختر صحرا پودُن

گفت کای گلبن سلام ای طوطی گویا سلام سنبل بویا سلام ، ای کودك زیبا سلام
ای مه رعنا سلام ، ای لالهٔ حمرا سلام نرگس شهلا سلام ، ای لعل شکرخا سلام

گل پودُن ، زیبا پودُن ، افسونگر شهلا پودُن
دختر صحرا پودُن

---

(۱) پودن - یك قسم نعناع میباشد که آنرا پونه هم میگویند

صبح شد برخیز خورشید از بر که سر زده | مرغ شب در خواب رفته٬ زندخوان ساغر زده
لاله از خون روی شسته٬ آسمان زیور زده | کسوت عباسی اندر طشت نیلوفر زده

گل بودن ٬ زیبا بودن ٬ افسونگر شهلا بودن
دختر صحرا بودن

هیچ میدانی که تا امروز گشت اختران | بر تو هفت آبان شمرده هفت تیر و آذران
هفت میدان را گذر کردی بتندی صرصران | ای سوار تندرو شادی مکن٬ آهسته ران

گل بودن ٬ زیبا بودن ٬ افسونگر شهلا بودن
دختر صحرا بودن

پهنهٔ عمر است اینجا ٬ پهنهٔ گلزار نیست | شادمانی را و مستی را در آن بازار نیست
بوستان زندگی را شادی بسیار نیست | خندهٔ بسیار کردن در خور هشیار نیست

گل بودن ٬ زیبا بودن ٬ افسونگر شهلا بودن
دختر صحرا بودن

زین سپس باید ترا دیدن بساط دیگری | باز کردن دفتری٬ بستن دگر یك دفتری
سوی مکتب رفتن و بگشودن از دانش دری | کسب کردن دانش و دانائی از دانشوری

گل بودن ٬ زیبا بودن ٬ افسونگر شهلا بودن
دختر صحرا بودن

زین خبر لرزیدم و لرزاندم از حسرت تنش | جستم و گرئیدم و آویختم در دامنش
بوسه‌ها دادم بدست و چهر و زلف و گردنش | خیره او شد در من و من در دو چشم روشنش

گل بودن ٬ زیبا بودن ٬ افسونگر شهلا بودن
دختر صحرا بودن

گفتم ای مادر چه گوئی من کجا زندان کجا | بلبل خوش لهجه و انگه بیم زندانبان کجا
طفل کوهستان کجا و پیر قرآن‌خوان کجا | من کجا مکتب کجا یزدان کجا شیطان کجا

گل بودن ٬ زیبا بودن ٬ افسونگر شهلا بودن
دختر صحرا بودن

آخرم سودی نبود از آنچه گوهر ریختم　　زانچه‌زاری کردم و مهرش زجاانگیختم

خسته از زاری‌شدم دردام مکرآویختم　　هر صباحم او بمکتب کردو من‌بگریختم

گل بودن، زیبا بودن، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

همچو مجنون‌بودم‌اینسان‌چندی‌اندرمکتبی　　رفتم از مکتب بروی بایاد ماه نخشبی

یاد دارم زیر سر وی گاه فروردین شبی　　بوسه برلعلی زدم، زد بوسه ام‌لعل‌لبی

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

روزی‌این‌رخسار‌پرچین‌چهره‌ای‌تابنده‌بود　　بوسه گاه دلبری زیبنده و ارزنده بود

کعبهٔ عشاق بود و عاشقی را بنده بود　　نه‌چوا کنونم‌دلی‌لرزان، کفی‌لرزنده‌بود

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

چشم‌تابرهم‌زدم‌خردادوفروردین گذشت　　مال‌رفت‌وجاه‌رفت‌وخندهٔ‌شیرین گذشت

مرکب‌عمراز‌چمنزارگل‌ونسرین گذشت　　باد پای زندگانی از پل خمسین گذشت

گل بودن، زیبا بودن ، افسونگر شهلابودن

دختر صحرا بودن

☆ ☆ ☆
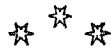
میدمد بازاز گلستان لالهٔ نعمان همی　　میرود بازاز گلستان نرگس فتان همی

باز میآید نسیم سنبل و ریحان همی　　باز میخسبد‌بطرف چشمه حیوان همی

گل بودن، زیبا بودن، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

بار دیگر عیش را از کوهسار آورده ام　　باده‌خواران را نشانی از بهار آورده ام

مژده شادی ز طرف جویبار آورده‌ام　　قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام

گل بودن ، زیبا بودن، افسونگر شهلابودن

دختر صحرا بودن

۷۱/۱/۳ ـ شیراز